



W. 600



Handwritten notes or signatures, including the word "BOM" and other illegible characters.



The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

<http://www.thewalters.org/>



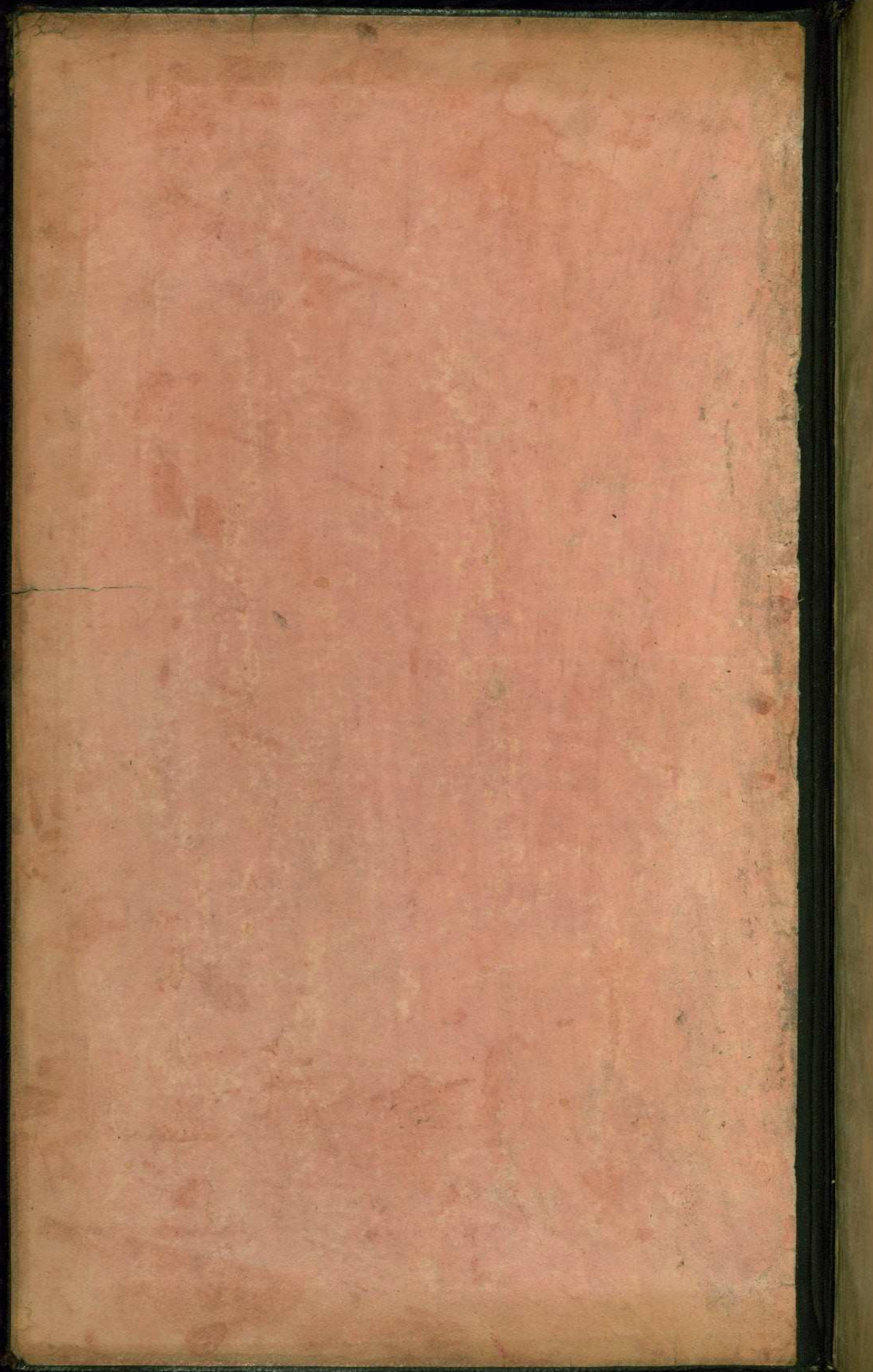
<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>

Published 2009

NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.







یکی بنی که او هم سر بر
 پس آنکه در نظم کافیه
 در عهد بر او نهاده که کار تمام
 می باشد
 و در کافیه
 در مابقی کافیه
 بنزد خداوند جان سیر
 تریا پس بودت مرید کبر
 خدایا تو این بنده را دستگیر
 روان هر دو مقام صفا
 چو این سوره را بخواند بدین
 که این کس در ارض و زمین
 بدگس گنم آفرین شمس
 تا نام ازین به یکتا دعا

که مانند تو در جهان با دیگر
 که از یاد و مالان پاکیزند
 سر سپرده زنده که در نام
 برین راه و نشانی بود
 و گویند که در کافیه
 ز سوره که گذریم تیاره
 بسی می برم زین جهان فرین
 بدار البقی جایم با دیگر
 نهی می خضیر این مرد سپر
 فرو و در حضرت مصطفی
 زین جمله شورش و خورش
 پس زمر که برین کشته آفرین
 که نیاید این نامه را
 اسی بخشی بر مصطفی

بنا می آید که در کافیه
 بدین نامه بر عسر تا بگذرد
 تا زین گونه و او سپهر آفرین
 شنیدی چو زین گونه را می سخن
 و بسیکن چو از زنده نام نزل
 که گشت از کافیه شاه
 شکر خداست
 اگر
 چه خواهم ز دنیا می هر دو طرف
 بدو زین یا و از کردگار
 نیم کم زان کس که من ندانم
 بگشاید من را و ایستاد
 همان نیر کس که این شکر بود
 نزاران درود و در آن کافیه

ز بارانی از تابش آفتاب
 بخواند که گشت کین در خود
 ز این بود از شکر کشتی آید
 ز شکران شکر و کیم سخن
 تقدیم را زنده بود و کیم سخن
 به سینه شکر با کیم سخن
 بر هر دو شکر و کیم سخن
 سخن افتد در محل قبول
 تو آید و مردم بد کیم سخن
 بر او کیم سخن و کیم سخن
 که شکر سخن را کیم سخن
 که بر خواند زین نامه چون سپرد
 بیرون و جان او مان شود
 ز ما بر کیم سخن

تت الكتاب بعون الملك الوهاب في اوان شهر ذي الحجة اطهر

سنة خمس
 في شهر المحرم يوم اصابه الله عليه
 خير خلف
 و احب به و عترته اجمعين
 يوم الدين و يوم تسليم
 و اياما كثيرا
 ابا

پس نکاه بهرام بر بویشت
از آن رختن باغ پروین شد
بر آمد ز ما که گزده تاب
غیاخت بهرام خشمی بست
بر آمد چکا پاک و زخم پلن
چو آمد لبش که خوبش باز
سپه را بدستوی لشکر کشید
چو در شب خروش آمد ز کوهی
بنابر که آمد و ما ده سجا
بخنجیرهای نیشل فرو شد
که بریان میرفت منتهی چو کرد
سپه را بریان بر کمان سپه
نمزد بر دی تو خود کرد
ز خون سران بر شد چو کشت
بریدی بر سپه شاه انگه مهر
وز آن شاه چنگه منم چکا
که بر نیغم تو پس از مردمان
مکن تیر مغزی و کشت سری
نویسم کی نامه ز می شهریار
من این بار که را یکی سب نام
چو بشنید بهرام از او بار بست
حکایت بر کرد و پشت تبر
سکنجی با نام داران بل
که نامه نوشت ز می شهریار
چو کای که می دلش نازده شد

چنگل بهرام و برموده و مغان لاجستان

سپه بند چنگل اندر کدز جا
چنان چون بودم دم نم
چو پولاد را پیکر استخوان
سپه نچون کمالید کردن
ز ترکمان جلایه پس روانید
بحسب شد ترکمان چنگی ز جایی
ز دست چنگل گزشت رت
سواد زمین را می سوختند
و ما چنگل که لبها شله جور
خروشی چو شیر تریان کشید
روا باشد ار شیر مادر که
بیریا ننگ و خنجر کی می کشد
بدود است تا بود کرد آن پر
مرا چنان گنج گشتی تو را
نیایه مرا تا میا می زمان
نه زمین بود منتهی لشکر
گرنه که آید بر می ننگ
دل ز منتری که کنگه ام
که بیازشای او از کشت
سر سپه کشت از تن با ذکر
بدان شهر خواندند بهرام تل
ز پر سوده و لشکر پیشیار
از آنجا که سوی او آده شد

نشسته با کجایان بر
که دشت کان کبر کسان چنگل
سپه را یکایک بهر زدند
بچون بود با زبان مست او
آن بی سپه را می کشد پاره
سپه را چنگی میا نشت
دم های سپه را چنگل بر کرد
که شیر تریان را بر کرد کوش
شب تیره وینر های دراز
ز خون سپه ها جز عمر جانند
شب تیره کون امان کشید
تو کرد و سپه را چنگی مکود
بخو ز چنگل چند با شیب
برگم که سپه تو درنده شیر
که چنگل بر آن رسد سوژه
که آید تو که ترکیم و از آده هم
اکرم شوم کشت را تو چنگل
یکی از جویم سر راه خوبش
ازین تا خنجر سپه کس بر چو
بخونی منش تو کی سو گرن
مشکر که شاه پر سوده شد
ببالای سپه کین کی گشت
بجای که پوی کن در کشید
ز ترکمان و از شاه بر چو
بانو از نیشکان بر بست

بیا که که هم برام بکنوی
و کوزین بچی که زنده آیدست
بشمارش بنده هم زامداد

زایران سوختی ترک بنه او رو
عسکارتا سوخته آیدست
بدان باغ کا سرور بشیما

پستار بختت برام را
کی باغ بد در میکان پستار
بروز پیر ما یکست خردنی

که در چارش بنیزن کام
ازین وی زانرو قلی بان بران
می آورد و در مسگر و خوردنی



بیا بد بدان باغ و جوی کشید
پس درازان چندان شمشیر
سپه چو اگر شاد کارشان

جو یاسی ز تیرش بلند کشید
ز لشکر کزین کرده سپه لار
ز راه جهانجوی و باز آرشان

طلایه بیا بد پیش مو بگفت
خو پستار تا که در بر کرد باغ
میان سینه گرفت کای هر فرار

که برام با باغ و جاست خنشت
بگیرند که در کشتان بی چرخ
بدیوار باغ اندون بخت سپ

از او چون مهر فروز افکند

نما و آنچه بدستش از دردم

بیان تو بکار و در پیکار

بهر تنه ای که در او سپار

که در دستش پیاده و رانید

پیکر دیدم بر شوم و چون کز دست

می کشت و با شکر خوش گشت

سپهر کز کوششش خشمناک

بهر پیاده که پیاده بر سر

سواران و اسپانان با پانده

بهر روزی ساو و است از درون

که جوید سستی شست نشستی

ز دنیا رو که سر و دستش گم

که دنیا چو شست از در خجسته

کویند نسیا سپید و ز رنگا

ز نامون کس شد با لاکر

بدر باران سستی کز دست

که این پیشش زور او بر گشت

سویان تو در روزی از او خاک

عین ز کوه ز از خجسته رای

که در کوششش بنشین با پانده

که در قول دستش ز خون

دزدی داشت بر تو نه بودم

بجنگون که کرد و خود با سپاه

دولت که بر خاک انداختند

و کرد و ز بهرام جنتی گرفت

بهر بار سست و در خجسته

در باره او کز آن کس گشت

شمار پیشش بدیدار گشت

بوست تیره که کرد و خجسته

همگینت از آن کس گشت

ساعت و در کوششش از او

اگر یار باشد جهان فرزند

دوان بر ای پیشش و کام

بسیار که از آن کس گشت

بهره که بگذرد نه جای در گشت

بدر بار کرد و آن بر تو گشت

چنان شد که در دستش بر ای

که درون آرد و در کوششش

عین از آن کس گشت

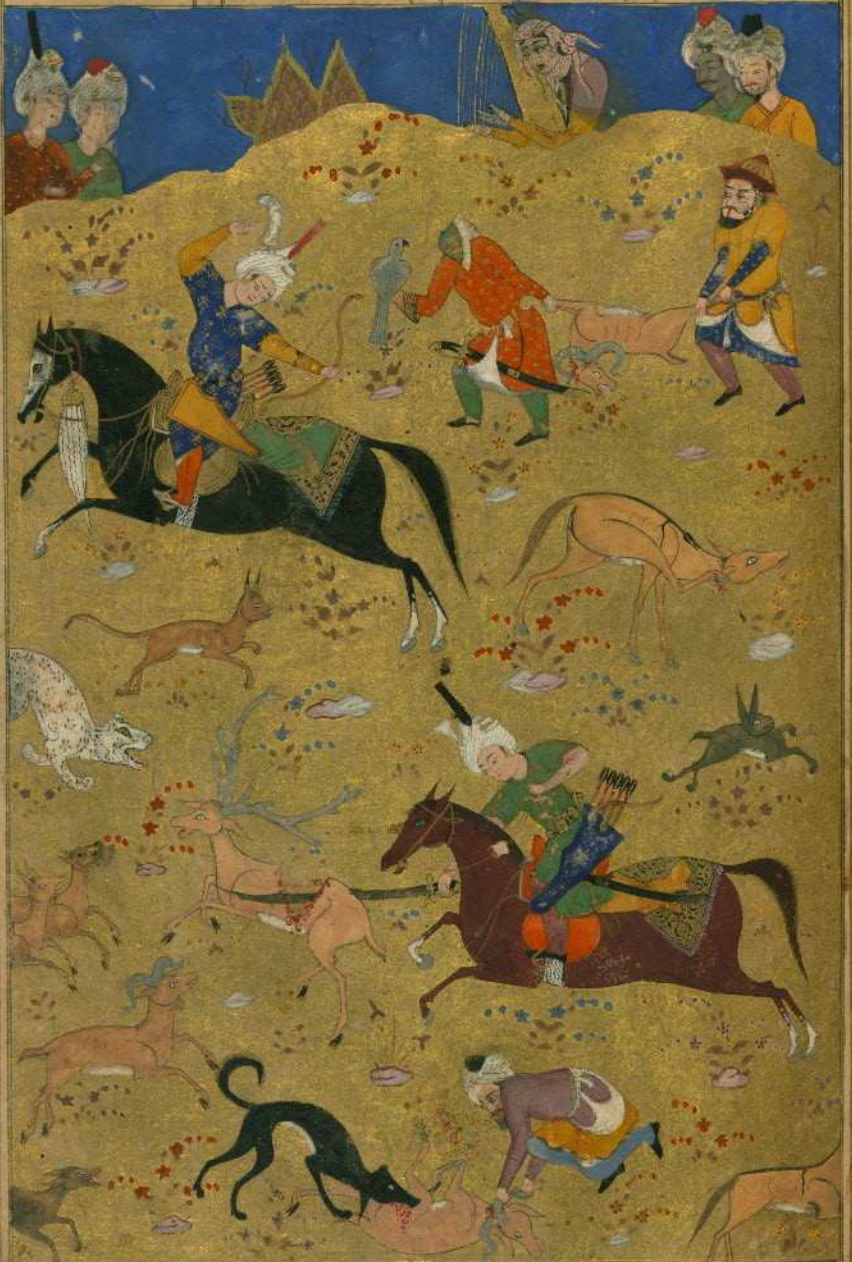
ز دل از آن کس گشت

اگر چه کوششش از آن کس گشت

که کرد و سپاسش از او

بخون پدر جویم ز کوه کین

سنان بر سپر و کلاه و تیر میون راهی جنبه کمر بست بخارید کوشش موافق دمان	مزد همچنان مرد و نجیب کرم نجم کمان سوز و ساجت بیتیه اندرون اند جا و گمان	دو پیکان بجای سپر و تیرش کوشش کی اسواند فکند سره کوشش پایش پیکان بدو	بخوان اندر و عمل کشت تیرش پسند آمد و بود جای سپند سزاق اسوار و اول سبخت
--	--	--	---



مرد و دست بهرام و دار زین جین کشت کای خیز چکان چون زیر پای میون بر مرد	مکوست هر مرد بر روی تیرش بهرایت حجت بن شریک ببخیر از آتش کهر کشت بر مرد	مرد دست و چینی بخون در نشانی ازین زخم نکلین شمشیر شوم بخجیر که رفت با یوز و بان	میون از بر ماه سپر برانند که کوشش بودی کشت در دم دگر نماند با کس کور قران
--	---	---	---

کوزان سپک و کوزین شام
کلنیز فرزند یا بیم تو
چو بستنید مندر زبنا سخن
بیاور و رو سپه کین کز پهل
بیا لاکبر و ابراهیم و سسی
یو بالابند و یو کینک
بخندید بهرام و کور و فرین
بخاز کوی و میدان بود بر کما

هم اندیشه با فرین آیدم
که آرام دل با شام کی
بر او اسنن کردم کهن
هم از در کلام آرام دل
همه کام ز بسیار فری
کمی زخم چو کان و کای شکا

جان سینه فرزند با شام
جهانما رخساره با شام
بهر مودت ما سعد چو سینه
دو سب برام کز پهلوان کوزان
از آن دو سپه و کین کز پهلوان
داستان شام بهرام کور با کینک
چنان بکینک و زنی سخن

سپه و فرزند کینک را سخن
ستود جانم بهر سخن
سوی کلبه مهر و نخاس
که در پستان عاج اشجان
دگر لال رخ چون سیل سخن
جب او اندر رخ کینک
رخش گشت چون نشان کینک
خجیر که رفت بی چکان

کس با نام از کوی ارا بود

که نشانی از کوی ارا بود

بیت کینک از آن شب

ای بس بار او کینک بیت

ولا رام و بود و هم کام می
فرود شد زو چار کوی
کمان زیر ترکش کمان بهره
که ای چون من کمان را بنده
چنین گشت از او ای شیوه

همیش بل با شقی با م او
تمی خاستی ز فرزند شام
دل از سر و آشی بهره داشت
بکارم به شمشیر اندر کم
با جو خنجر سیدم در آن غم

بروز شکارش برین خواستی
رکیش و زین و سیمین ای
بهر پیش از کده شام خود
که نام کوه کهنه خواهی بتر
نوان ما را ز کور دان بر جا

که پیشش بر سیاه ارا
حمان کوی کور کینک
خوهر ز خندان کینک
که ما در جوت و شمشیر
شود ما در از تیر و تیر

دانیس یوز کینک

کوه کینک کور کینک

کمان فرود از آن کینک

نمیدان از کینک

تا کینه بهر کینک کوش

می از ارا پیش با کور

بهر کمان سرو کینک

چو خوی کینک کوش

کمان از کور کینک

بهر کور از آن کینک

دو کمان کور کینک

بیت از کور کینک

چو آموزد بهرام شد کور
همه در زمان ز کور کینک

سپه بهر کور کینک
همه در زمان ز کور کینک

بترسید و چکان مهر کور
سرسش چون سرو کینک

کینک بهر کور کینک
سرسش چون سرو کینک

دوانی دکانی پسین او پوتیر	چو کشنده نزدیک یار به شیر	مانند زمان کام بر جانمی پیش	چو شاه بوی تیز زنده که در پیش
ز پیش پیکوی بود و نبرد	چو شد دو ز کوه کانا ز سپهر	ز سادوی جهان مثل شکر کیم	که کرده جوان مردم شسته هر
سوارانش از خاک برده اشغند	می جت ز دست یکده اشغند	شدنشان از پیش کس فرستش بر	مسی او من جوانان زرد ادا کرد



سرده شهر روشن بویست	که چون بشکفتی شاه پیوست	بیل که ز این بار کلاشتم	کلان را که شسته هر یک اشتم
چو زینان بی شریک فرمود	من ز جهان او کجا رنج	بنام او بر سیاهت کلاز	و که بر تزاری ز خود شیدم
که زینت از کج و دنیا ز نوت	که نامایا بوقت بسیار نوت	با و در و کو هر کس نیستند	ز برکت و غیره می چنستند

۱۱۶

مان با درش نزااد بجا
وز ان پس چو گشت که خدای
بسی رنج بوداشتی زین سخن

خودست فرزندان را دستما
کرای هر دو روشن دل که پزای
گسرن دارم ندیشه توئی

بدو مانده شاه جهان در گشت
بپس رنج غم فانی زین سخن
برو صد پیکریم پیل او

وز ان کو که دل زایشما بر گشت
ناتم که رنج تو کرد و خوشن
بیلا کتف و برو مال او

بیا باری کوی بسبب از نرس

بیا باری کوی بسبب از نرس

بیا باری کوی بسبب از نرس

بیا باری کوی بسبب از نرس

بیا بد بشکیم تو ز شا
بیکت با نگو چه سرو بالا

کوی بازی شایور زین سخن

کوی بازی شایور زین سخن

کوی بازی شایور زین سخن

بیا باری کوی بسبب از نرس

بیا باری کوی بسبب از نرس

بیا باری کوی بسبب از نرس

بیا باری کوی بسبب از نرس

بیا باری کوی بسبب از نرس

بیا باری کوی بسبب از نرس

بیا باری کوی بسبب از نرس

بیا باری کوی بسبب از نرس

بیا باری کوی بسبب از نرس

بیا باری کوی بسبب از نرس

بیا باری کوی بسبب از نرس

بیا باری کوی بسبب از نرس

بیا باری کوی بسبب از نرس

بیا باری کوی بسبب از نرس

بیا باری کوی بسبب از نرس

بیا باری کوی بسبب از نرس

سگ ز راس اندک چو با
ز سر بر کف آفرینش
به کشت کین بر تو اسان شود
زند و ز روت زینک آوم
خفا پیش کان کون
چنان چون پراشندیم و دل
بخت بنید داران و آن گشت
کلی که گشتی که ایران است
چو خست فرجام حج
بر روی مرد و زین و آن گشت
که چندان بزگی تو می و کج
مان نیز فرزند و پسرستان
زین کی جدا ندهم زین
سهری چون زین مسلم
برین کون خسته بجای کلام
بر زنگ بفرجام کج
چو ارا به کیان در او
مد و کت موی کین سودت

سرم خسته تیران بر نهاد
کشا دار بران پوشش پلین
دل بسپکانه اسان شود
ز در تو خوی بر شکاوم
درا و نیزم ز داره کین
دل گشت پر خون و لب خوش
که عماره با تو خود با دست
هر تحت و باغ سلیمان است
خوامن سوی کج به من گزند
ور و در راه می سپاس
نید در زمانه کین بر رخ
چو بسپکانه از آن گشتان
که فرار دست مردم گشتان
کسی تیر از کون غنیم
ز سپت بلام هلاک اندم
سخت است که کش می شکرد

ننگ کرده تا خسته کون دست
ز دیده بیارید پندی بر شک
تو نیز خیر و بر همه زین نشین
سپاسم تو پادشاهی و تخت
کون دل تو می یک سپاسم
ز یک شاخ و یک چوب و سپاسم
چاکم که از پاک او با پیش
بن هر که زدی که زانم گشت
بمزد و سپاسم که فاکو می کن
نمودار گشت رتوم نسیم
حمان نیز خندان سپاس
زمانه زمین است شویش
ز خندان کونیت فراموش
تو نیست کین خراج و لون
سکندر ز دیده بهارین

باید چو سپاسم هر دوست
تن خسته را دور میاز بر شک
دل گشت خیر و تیر و زین نشین
چو بهتر شوی با منیم خست
دور اسپتی با من کون
بر پیشی هم خسته کون
بیای تو پادشاهی گشت خوش
به دراز گشت از کون گشت
دل گشتی از نامداران
بدرین ایان غیرت بر کسم
که انای سپاسم خست و کلا
چو خندان و بخت سپاسم
سپاسم جهان یک نام سپاس
اسمیدم به پروردگار است و سپاس
اگر تیر سپاسم که سلیمان
بگشاید خسته جاک اندرون
بر آستان بر شک و رخ زرد او
ز کتس طهره

هم از روزگار خوشندام
بکوی خسته خوی کای گشته
بیرسیل و جهان او در کوا
چو شیدگان خسته و دین
چنانا بدوست او بلام کرد
برای سپاسم ناماران بود
بکیر و زمین زنده و آستان

کون چمن هر سر کوشنار
زبان سپاسم دارا بر کوش
که خراج و زمین زمانه کفر
زمن پاکه و ختر من بجواه
نیای ز فرزند من سر نش
کوز و پستی کس نامدار
کنده دار و زغال و حسین

اندر ز کون دارا با سپاسم

نیزمده کسش بیل سو
می کرد دست تامله ز لیا
توانای و ناتوان سپاس
بداشش آلام در پیشگاه
سپاسم از دشمن کینش
کجا نو کت نفهم اسنید با
عین فرزند و ز کت شکده

سکندر سار و باکسور
 همین بر چو با میارش ابریت
 اکنون سدر نامیردارش

برین پادشاهی پیوستی
 چو شب تیره که از خواب بیدار
 روز و با زکشت شد کسیر چو

میرفت تا او در دست تو راوی
 یکی و شکر کوفت جانو سار
 نبرد می اسکنند آمد و نبرد

که در سپهر بودند و خواروی
 نبرد بر روی سپهر شکر سار
 که ای شاه پرویز را اسیر



بکشتم و شمت را تا کمان
 که در کج آن کشته ای کون کجا
 چو در بیکه شد روی ارایه

سرد بر او شت قزاق همان
 بیای پیوندن مبار را راست
 پراز خون بروی چون شمشیر

چو شب تیره که از خواب بیدار
 بر خفته سرد روی پیش اندر آن
 سینه سرد تا با به کلا شمشیر

سکندر چو کشت با میار
 دل جان روی بر زمین و نون
 دو دستوار را کشته شد

خدا و شاه سینه پرور کوی
بزرگک و در این سینه کوی
پارزایه وزیر پستی دارد
و کز کنت ای همت سندان
جانا که نزد تو آمد خبر
نیز در دست زنده شکت و کلاه
فیسکت چندان که زمان کج
میوسه ز بر کج برسان باد
خبر سوزان کسینه های
وزان و بی از ارباب
کسینه در سینه
کافا میکان ز سینه ریشنه
برست سندان شاه صیدار
دو دست و رویش کرامی خود
سکه سوبه بی نام و
یکی در کز کنت کج ز شکت

چو دانا ز کار سپکند توی
جان زاده قواج و شکر زنت
که ما را از انتر خرد کعبه
بید در نور نور نژاد
موانیکون شد زین ناید
برخت ای میان کشت ز
زواج زبری بخوان سینه
دو کمره دانا م جان پسیما
ازین پیش پند سراج شکت

بده و سپکتای که بی باورم
چو باور ز بودش نزدیک دور
کشته شدن و از کبر دست
چو دیدند کاکار بی شکت
باید زدن دشت برش

نزد خود اسپکند و شکر م
یکی بر نبوت نزدیک فور
خردمند و دانا و روش جوان
نمیرماند برمانه تا که با د بوم
که از کز کنت بی کز کرم کزنده
نیز در سبک کمان کرامی شکت
که از اربابی دارا کسینه
که در کز کنت بی کز کرم کزنده
بی کرامت در دم کسینه
چو سپاسی ز بر کز و ز جوان
چو در بسته زده شیر زبان
انزایان کسینه کسینه با دار
که با او بدنی بی شکت بزود
نمید خست نام دارا کشت
و کز کنت سندی کجی برش

نیا مته بو شکت شاه دارا زده خور

کشته شدن و از کبر دست مایه کار و خور

تمتکن کرانده گان رانه زود بدون کچان چو پیش بدو کمون شد شیره بزیدان پسته	بالساک سپهرغ قوسه بود برد آتش کیسه نه فرود چو بیشا دهنی کمانش در دست	بزد تیر بر حسیم اسنند یار ختم آورده مالای سپهر سوی بشون گرفت اسنند یار سپه	سیت جهان پیش از یادار از او در شد دهنش در حق ز خون لعلش خاک او در کجا
---	--	--	---



پشیمانیست درستم لب تنه با نمان گشتان یار دین تو زمنی عهد صورت تیر کمانه	که آورده گمان تخم ز فنی بر با مان جان چو کشت جهان پسته بجز درم نه نایم نام کمانه	نواغی که گشتند روین تینی بمیک تیر کمانه سالی از کازار کمون نوبکایت چو تیر کونین	ملینه آسمان بیز زمین بوز پسته نخستنی بر این راه نامدار هادی می سپهر بوز پسته
---	--	---	--

کس چندان که نثر و پیش کشم
بخت بیادان کند آهنگدیا

بشوق از دولت داده ام

چنین گشت پس با شوق بر باز
تو دانی و دیدی من کجا

کس چندان که نثر و پیش کشم
بخت بیادان کند آهنگدیا

بشوق از دولت داده ام

چنین گشت پس با شوق بر باز
تو دانی و دیدی من کجا

کس چندان که نثر و پیش کشم
بخت بیادان کند آهنگدیا

بشوق از دولت داده ام

چنین گشت پس با شوق بر باز
تو دانی و دیدی من کجا

کس چندان که نثر و پیش کشم
بخت بیادان کند آهنگدیا

مگر ده گشت نیز پویش کشم
مرد گشت کانی پس با یادار

مگر ده گشت نیز پویش کشم
مرد گشت کانی پس با یادار

کدامی که دل مرد کرد خراز
چند رفت و سیر آمد از مدینه

مگر ده گشت نیز پویش کشم
مرد گشت کانی پس با یادار

کدامی که دل مرد کرد خراز
چند رفت و سیر آمد از مدینه

مگر ده گشت نیز پویش کشم
مرد گشت کانی پس با یادار

کدامی که دل مرد کرد خراز
چند رفت و سیر آمد از مدینه

مگر ده گشت نیز پویش کشم
مرد گشت کانی پس با یادار

کدامی که دل مرد کرد خراز
چند رفت و سیر آمد از مدینه

مگر ده گشت نیز پویش کشم
مرد گشت کانی پس با یادار

بماند که از من نیز در جگر کین
چه خوبه بهمانه که بر ما سخن

بماند که از من نیز در جگر کین
چه خوبه بهمانه که بر ما سخن

بسی لایب کردم بهم آهنگدیا
اگر او شود که تدرست من

بماند که از من نیز در جگر کین
چه خوبه بهمانه که بر ما سخن

بسی لایب کردم بهم آهنگدیا
اگر او شود که تدرست من

بماند که از من نیز در جگر کین
چه خوبه بهمانه که بر ما سخن

بسی لایب کردم بهم آهنگدیا
اگر او شود که تدرست من

بماند که از من نیز در جگر کین
چه خوبه بهمانه که بر ما سخن

بسی لایب کردم بهم آهنگدیا
اگر او شود که تدرست من

بماند که از من نیز در جگر کین
چه خوبه بهمانه که بر ما سخن

مگر ده گشت نیز پویش کشم
مرد گشت کانی پس با یادار

مگر ده گشت نیز پویش کشم
مرد گشت کانی پس با یادار

کدامی که دل مرد کرد خراز
چند رفت و سیر آمد از مدینه

مگر ده گشت نیز پویش کشم
مرد گشت کانی پس با یادار

کدامی که دل مرد کرد خراز
چند رفت و سیر آمد از مدینه

مگر ده گشت نیز پویش کشم
مرد گشت کانی پس با یادار

کدامی که دل مرد کرد خراز
چند رفت و سیر آمد از مدینه

مگر ده گشت نیز پویش کشم
مرد گشت کانی پس با یادار

کدامی که دل مرد کرد خراز
چند رفت و سیر آمد از مدینه

مگر ده گشت نیز پویش کشم
مرد گشت کانی پس با یادار

دو فرزند بود سلطان و ما
گذشت هر دو پیش از پدر
دو شاه سرافراز و دو تنیک
که از کشتن پناهش بود
چنین بود که در پارس کجاست
بلان سوچی شنگ آوردند
سخن بر یکی جام می خوانند
چو کشتن سپ می خورد بر کاش
ترا دوزان کلاه و کمر
نوارم ز مردان کس برود
که در پاره پاره کشته
چنین هم که در پیش تو بنده وار
چو اندر خیر و آرام بیار
اگر آید به بنیاد شود
چو کشتن سپ بنشیند در
ز لشکر در بود تیره صد
فرو آمد و گهتر از آنجا آمد
که آتش همه ساز زین سپید
یک گفت از ایشان که در کشت
که گزین آهن یکی گسندم
باشکلی که سپید آگاه شد
پس سینه کشت این کشت کرد
بدانکه گفتم که آمد بس
بدو گفت بگزین لشکر هزار

سزاوار شاهی تخت کلاه
بشکر بر روی بر آورده
غیره جهاندار کاوس کس
که هر سپه را دل پر آید
نهادند زیر کمان افشان خست
پراشند زوزن پاره آورند
دل شاه کیسی سپند
چنین گفت کاش شاه باو آرد
اگر شاه کج خسته و داد کرد
که آید پیشم بروز برود
ترا دوشاهی و خود در کشت
همی باشم و خوش شهم یار
تو بشنو مگر روز سخن آید
از و با تو سپه بر آید شود
پا ز پیش پر روی نرد

یکی نام کشتن سپه بود که زین
دو شهزاده بد نزد آمدند
پدیشان بری جان پدیشان
چنین تا بر آمد برین روزگار
بفرمود هر سپه تا مهران
بمن برهنه بکشد کشتن
چو با من کشتن سپه می کشند
بشادی شست فرخنده باد
کئون من کی بنده ام بد
مگر رستم زال سام سوا
که آید و مگر رستم زایر انیان
بگفت گفت ای کوشه یار
مر گفته بدو او که شهم یار
جوانی هنوز زین بند می جو
همی گفت پیکار کز آن روز

که زیر آوری بری سرش زه شیر
بزدیک لهر سپ هر دو نیز
وزیشان کردی زهر سپه
پرانزد و کشتن سپه شهم یار
برفتند چندی ز لشکر
بگوشند تا می کشند کشتن
پیش روی و تدبیر او گشت
همان جا و دان نام نوزنده باد
پرستنده افسر و اختر
که با او سازد کسی کارزار
مر نام بر تخت و تاج کیان
که چنین نغیب آید از انداز
چون برش پیش شهم یار
سخن بر لب سپه و بانده کوه
چنین با شهم یار از هر که
همه کرد و شایسته کارزار
همه راز با برایشان بر بند
مر شاه دوار و بروشن است
بنشسته ز مشک سپهر پر
همی شد خروشان گزنی است
همه بود با پیش ایشان بر بند
شد اندر جهان سپه چون
بفرمود تا پیش او شد زین
مباد آن برودم جا و کشتن

از آرزو فرونی مگر پشتم کمره مان زین سرای سیخ بنا زید و از او باشیدیاد کرامتیه لبر سیکارام میت	بنادانی نویسن نشو شدم نیایه بکین و بنسین و رخ تقاسان از کس سیرید یاد حسره و یو کام بانام میت	ازین تاج شای تخت سینه من زین کجی پو نو فن کنم مان جهان استن تو از وز انیس فرستا کسه کام	بجزیم سیزاد و کام و پند زدل کسید و از سیر و کنم و دانشیار زین تو ماندند بهنده و بکین و کام و نوم
--	---	--	---



زوم زوم کسک دامانید بخواند و باید سینه تانج	به پانسن ندر تو اما بند برایش کسینه	زوم کشوری بر کشتند راه کورد ساه	به خستند کسیر میر کاه شاه پیار ز بر زن و کوی با از کاه
--	--	------------------------------------	---



کتابخانه سلطنتی



فرمانده فرزند او است	مکارنده پیش کرده است	پرامید با شیشه با تری ملک	بسیار گشت که او را پاک
بسیار نماندش کارند پای	کی تیس کرده آن دیگر جای	لذت آسان از پیش بر کشید	مردی او که درین چه ترید



کون تلخ و او کت لرشاه	بیارم و برشتم کجا	ازین کار خرم و چون بدم	سوی کار لرب با زدم
بهر روزی خرم و لرب	کزین سینه و دم و کز	بسی رسنه دل رستان	با ناز این کس و در پستان
برین پسر با دانش مهران	که بر خورش کشتید زبان	همانرا چنین است این و مان	بگیر و سخنان برین این کز
سرای پنجت باور و درخ	تو بارخ او ناز و جو سنج	ازین کار کج و اندازه بید	جوانه جوان کنی کسند
سوی سنی و نیلانی کس	بهرین سینه کس کس	بهرین بود ناز و کس	نزدیکه کس و نستان
ز دل ننگ و ز روی لکن کت	بهر دین جز به سنج کت	کی ز کت خود تلخی سخن	بهر داز و کت باه کت
بهر سینه کس کس کس	بهر سینه کس کس کس	بهر سینه کس کس کس	بهر سینه کس کس کس
کجا نوزشت و باشت	بهر سینه کس کس کس	بهر سینه کس کس کس	بهر سینه کس کس کس

جو بود خورده و کردید
 مزاران رود و ناز
 منت المجد الخفین چون الملك المیس
 و صلی الله علی محمد و آله
 و الحسنة رب العالمین
 م

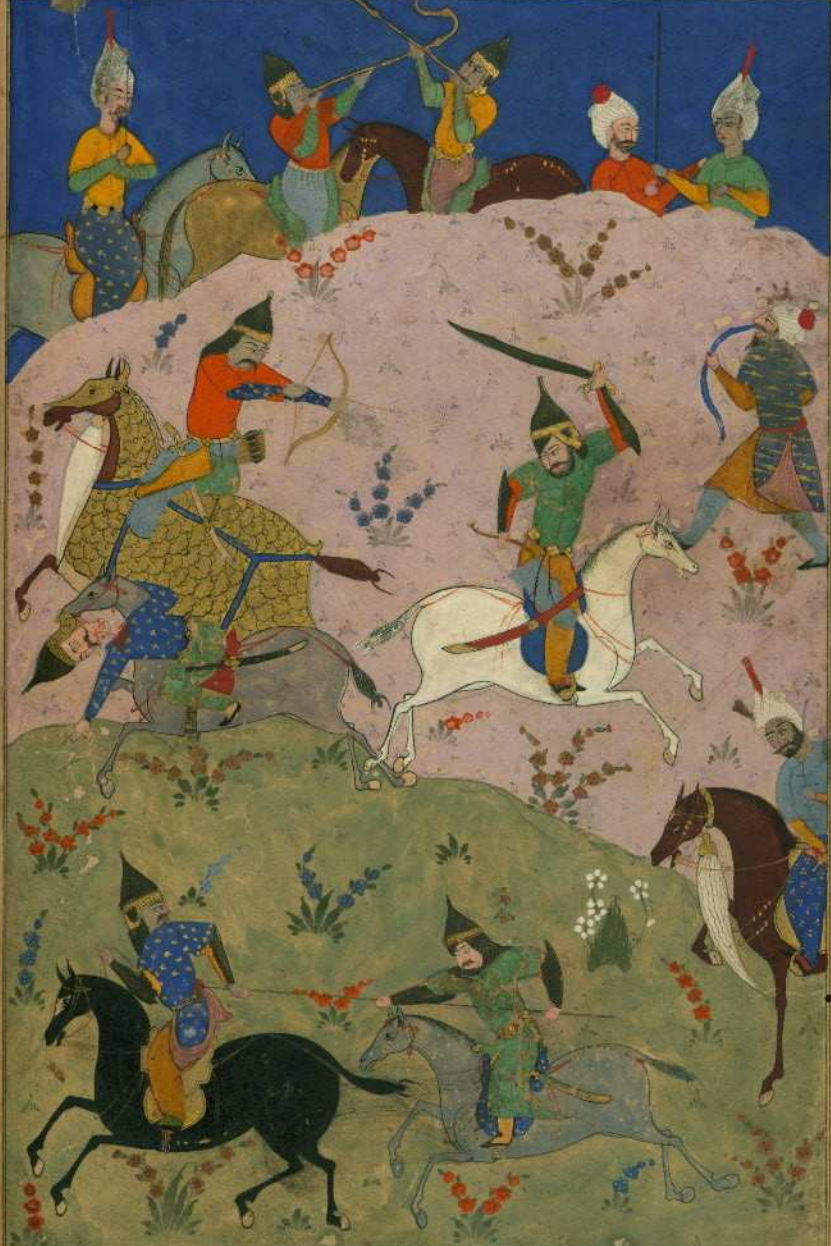
<p> سرسپه قهرمان شمشیر چاک وگر نه دلاور سپه کی نیورا ببره بود نزد سپه لایزاله بیاورد چون غلغلای چاک که بیاستانی زلم بود با کونک شتر زین گستره کلام بر آورد چون شیر شتر زین کونک جان شیرین زین کسلم فاده پیدان سپه کی سرنگون جز شمشاد زنگ خسته سمش تبه خیمه ز ما سپه کی سپه بدین بر تو بجای نبرد بر آورد سپه سر تو چو کت کرد کن خوشترین را بن ترب توانی سپه بدینم نزد شاه مرا خود نهالی بنج چاک است که درت من کرد تو دران ملک بهر تا بلند کرد ارشان بدین نامداران با نام و شک همی بود بیشتر سهرزبان بسیک دونالی چندی بر بیا مد ز غم سیر کرده وان دل زهر من کسپه هم بنیب ولاور زین خوشتر است ز تو را کی را بگردن فلکند </p>	<p> سپه بدین سپه کی نیور برانگیز از شکست مدار که در هر سوی ایکن سپه غردم بر کستی غرافیت کام بیامد بدان جا کیمه بیشتر بدان مرغزار اندرون چون رکب صیاح و خا پر ز خون کجا کجای کفنه بدین مرغزار مرا و لایه بیا مداند غم گرفتش از غمش تنگ زد سرسش بر زین تار و دل سوز وز رفی و ایت پیکار من چو با این ماستی کار ز آ بجنید و بر زد کی تیز دم بیز بر خیزند بر ترک من که بستم کی چهره شرمسار بمیرد بیا مد سپه انجام غم وگر نه پلشان بیا مد بر که من سهر نام خیمه بیا که بود در کشته کفنه زد و بیاورد و کجا و از آن شکست بر آن سپه کی ماستی راست پاک که آمد ز راه بیابان بیا بشتم سیر گم کرده از آن سخن سوار سپه ز تو گمانی و بیا </p>	<p> بسیکند و کردید به بنز چاک بلسوز که سپه کی نیور سپه بر اندران توران سپه مشب منالید تار و پارک که کشت بر کرد آن مرغزار چان و چران چون پیکان کجام چو پرن چنان دید ز دست تو که پشتم سگسکی خوشی دلم همچو شش ترک پر چاک زین برون کرد روحی جای زینش تمش لاکم کرد از آن سپه کی بر فتن تم مش باست کرد کونک کام دشمن راست کرد ببرن چنین کت کای کجوا یکی چاره کن تا از این جا بجا از آن پس چو گم گیم با وگر آن دو بدخواه بی ترس پاک سپه بدین سهر نام ارشان بسودم محسب کار با نجیب کعبت این و سپه کی کفنه مغزین بزین خیمه مرد و نا کجا کیمه سوی لادوان زبالا چو برق اندام شبیب وزان سپه بدین سواران تور ز قرا کجاش و از آن سپه کی کند </p>	<p> بجز و کاب سبب باره کرد و فرین همی کنت کای ووشن که دکا که کرد و زنده زین چاک بدان نامید که سخن سهر نام چو کجی ز خورشید پشدر و شنا بیا مد از دور سبب عکالت زین بر او بر کون همی کت کای سهر نام کای بشد بر پی سبب بر چشمه سار فروخت پرن زین کت و د ز سپه من دویدنش بود همی کت کای کت کای این کو بود چه کت کت کت کت کجاش سخن پرن کت کت مرا در تو بدتر از هر کت مرا و جنان سهر نام کت ز مدت که کت کت کت کوشان زین بر توانی کت کتی نزد شاه جهاندار بپیشش تو را کت کت و از کجا کت کت همه مان قسطه بد کت سواران کت کت کت وزان هم دید کت کت بشت اندر و کت کت کت </p>
---	--	--	---

گرفت پس تیغ نمب ای است
 یکایک بدو سپهرم شایست
 سرش ز پای اندر که چو کوی

چو شیران جنگی و سلطان
 ز کینه چنان خسته اندر شایست
 در سگایت ز روز کار

شده باز زمان خسته سردار
 که کردش بر زو کی تیغ
 که آید می زخم چو کار

بشیر خسته کارزار
 بر آوردن کار ز او چه چیز
 که آید می زخم چو کار



چنین است که در آن سپهر
 بزین بر چنان خسته سپهر
 و زانجا سوی شمشیر ای سپهر

بهر ز پرورد خویش
 که گشت کشتی تو ز تو هم
 مملکت آن دیدم سپهر

چو سر بوشش پای تخت
 بیا چشمیده برین اندون
 فرود آمد بس با بر تخت

و کرد پای جوی بر شمشیر
 میزد لب و میسخت نون
 بست و با بر تخت

کرم سچا کم کزین سپن کین
بخت ندکیر سواران جنگ
نمیزه دوران زود سپان
همی اسپان زود تمقن بد
برین فکد برت با جا و بان
چو خورشید بر زود سپان
بنوفید دشت و کرم خورش
همگی سپه کنگه راس خند
همه جنگ را پاک بستید میان
بلایان بمران ندانست
بر سپان بزمه تابک کس
میان خفت کشیدند کرم
چو از دیده که دیدن بگریه
دیو کنت مازین ارم باک
بلا بلا بر آمد سپه را دیده
بگردان کردن کشاکش
سزایا کون کرد با دیده
بازان کوه سپه سوی مان کشید
کشیدند لشکر بان بخت
کشیدند صفت اوردان سپن جا
ابیمین اشکش و کپ تم
خود و بستین کون و طبع
سپای بخت نشسته بخون
غمی گشت و پشتیشان جنگ
چو بشکرش را به پیران چو

سیر کرد و از سم اسپان
همه جنگ را نیز کرد جنگ
همه جنگ را کرد و عسار
که گری بریزد و نیزه شش بو

کشت کشری ماز و افرا سیاب
کنجس با نید و بر آمد زود
میشتر و بجنبی نشسته درون
چینان ت رسم سپاری ب

استم ران فراخ سیاب رحمت رسم

تو کفستی همی گزندی کوش
دل از بوم و بر پاک خرد شد
همه دشمنان از کین لرزیدان
زبان کرم بسته خوانند مان
که بر مازان زین فرخ سپس
خروشش ماز بوق و میندی
زین سپه در پای پوشان
چو ایشان بد شتم چو کینه خاک
خروشش چو شتر زان بر شید
که پیش آمدین روز زمانه بیز
درین روز مگر کینه با کیشید

مدیر کا از فرا سیاب کیند
بزرگان توران بسته کرم
که اندازد مکزشت مار سخن
آرگشت و مهربان ملک
بزدای هر مین مدد گاه
سپای ز توکان زان زود
بر سپه تمام که مدد سپه کار
بند با شتر که کسی کرد و بار
کمی و اسپان ز سوار دلبر
کج تیر و زومین کین کار
با کدفر و شیدن گزای

جنگ رستم ران افرا سیاب

هر سو بستند بر سپاری
سواران سپاری با و هم
کعبان کردن نیزه سپا
با نیزه و جنبه آگون
سپه را فرموده کردن جنگ
سوی سپاس سپان کرد

بیارات سپه کلمی ز کماه
چو راهم و ز کله از سپه
پرسشت لشکر که بر بستون
چو افرا سیاب سپه یادید
برابر با مین صفتی بر کشید
بلک سیز و سید آن فلک کاه

بیزه پوشش اشکاب
همه دیده سپه داران نور
پوشیده در پیش و خنون
کمی بر فراز و کمی بر شیب
بما ز کردار سپین نشان
سواران توکان سپه با
کرم بستگان درین صفت
نیزه سپه دار جنگ
چو فلکند با مدد کین
از آن ملک راس ز فرسود
چو کشتی در شهر توران سپا
که رویه زمین خرد با مان
که گیتی سپه ز کرد و سوار
چو شد خود جاسک کارزار
که رویه سپه خنجر کمال شیر
کج خنجر و کرد و کار
تمتحن بر شش اندازد پای
دو لشکر جنگ اندام دیده
هر سو مکر و نذاره کدشت
که ز کرد و کردان همان شیدا
زبون کرده جنگ را کیمه
حصار شمشیرش اندون
که سالارشان سپه کمد دیده
سوا نیکون شت زین با دیده
پس و هم سیکرد هر سو کناه

زکت ربه پورش کرد پیش
 شتر با کرد و اسپانین
 کسی کرد بار و کلاست کار
 بپوشن پیش کشت رسم کوش
 کجای کار سازم کون و خوش
 کنم روز روشن بر رویا
 بسی بیخ دیدی تو از سد و چاه
 تو دانی گفتی که من پیش نم
 برستند با رسم من گفت کرد
 شده ندانم در کار با فرا سپاس
 بزودت و کسوت زنجیر و بند
 برآمد زور کرده و وار و سر
 زده مایه زور سپاسم او از او
 مرا کشته یا مرد پنداشتی
 منم سپاسم ز علی و پوزال
 تو از زم و کین ساخوش سب
 میدون بر آوردن چرخ خوش
 می زدم سپاسی بان یکپوش
 چو پیش نیافرا سپاس این سخن
 برایشان بهر کوی سیر دیده
 کمر کس که کند ز تو ان سپاس
 بکج اندر آمد خداوند در شش
 کورای سپاس این سخن
 زهر نه نماند خست سپاس زور
 سواران بس زنجیر سپاس کشت

سپید از ان خاکم کما خوش
 بپوشید رسم سلاح کزین
 چنان چون بود و چو کار را
 تو با انگشش با منم بود
 که فردا بخند و بر او شکرش
 سرش بر لم زین برم بود
 بنایت بدن درین زنگار
 میا ترا می سپردن بر کتم
 بنه انگشش تیز من اسپر

دل شین از کینه بد براه
 نشت از برخش ما و ران
 بنه انگشش تیز را و کوشش
 که اشک من ز کین فراسیا
 ضعیفی تو از بند و زندان
 تو شو با منم کزین با سپاس
 بد کنت پش منم پیش او
 سر ترا بر نیم جو بر که خست
 عنان ز کسند بد بترش پز

سکافات ناورد و پیشگاه
 کشیدند پیشه و کرد ز کوران
 که وار سپید لبر حاجی کوش
 سازم بخورد و نمازم بخواب
 توان کرد زرم ازین زور بند
 ز تو ران بر کرم به پیشه کج
 که ازین کجی سینه سازند
 رفیر حجب نذار سپر و پیشه
 کشیدند ز کوران عمر کجین

رفیقان سپاسم و پشیمانان افراسیا

درفشیدن تیغ و باران تیر
 که نزاره خوش با و شمشیر
 که پشیمانان اندر انباشتی
 زهنگام خوابت و آرام حال
 بدین شت کردنی با سپاس
 که ای ترک بد کتم سپاس
 مرا دست بسته کردی اسپسنگ
 برو تا ز نه شاندان کجین
 که جوید ز کور ان کین و کلاه
 زمانه سپاسم کرد از او حاجی
 همه خوشن و آلاش و کجین
 نشاند که در جنب خست کس
 بیان ما بخیزد از ان کار شور
 کجی را به تن در جنبید رک

مرا ز می سپرد جانم
 بجنمی تو در کج و سپاس
 کشیدم همه بند و زندان تو
 را شد سرو پای سپاس
 تو بر جان سپاسم کزین
 بر اندیش از ان شت فرزند حاجی
 کس تو نم کشت و بهای خون
 زده دست بر جانم افراسیا
 زه زور خوش و کجا چای است
 از ان جانم بکریخی افراسیا
 بر کج کان سپاسم
 و زایشان ایوان بستند بار
 چنان ز کسند که تمنم بره
 بشکر و سپاسم و رسم ما

بهمان کرامت سپاسی و طلب
 چو پیشه زبان خوشین و کجین
 پراز کج کج و پراز خونین
 مگر باره دیدی از کین براه
 کس یک کوران یک کجینان تو
 بیاماد بر کس سازد کز بند
 دولت خیزه بمنم سرست و نواب
 مرا بسته در پیش کرده بکجا
 که با من بخیزد میان کشین
 که جنگ او را زانوست خواب
 ز خون خوش بر در پیش حاجی است
 بتاچ داد آن کس کج با است
 نمازت کرد ان گرفته نیست
 جبران نموده بند پیشه کار
 که بر سرش بر بود زنجیر کلاه
 کشیدند کین بر کشید از دنیا

بهمان کرامت سپاسی و طلب
 چو پیشه زبان خوشین و کجین
 پراز کج کج و پراز خونین
 مگر باره دیدی از کین براه
 کس یک کوران یک کجینان تو
 بیاماد بر کس سازد کز بند
 دولت خیزه بمنم سرست و نواب
 مرا بسته در پیش کرده بکجا
 که با من بخیزد میان کشین
 که جنگ او را زانوست خواب
 ز خون خوش بر در پیش حاجی است
 بتاچ داد آن کس کج با است
 نمازت کرد ان گرفته نیست
 جبران نموده بند پیشه کار
 که بر سرش بر بود زنجیر کلاه
 کشیدند کین بر کشید از دنیا

فروست دستم زندان کند
 برهن تنم می و نامنوخ روز
 از آن مند و رنجی ز کار خود

سز و ن آردن سیم شرن را از جا
 هم تن پاز خون و خرس پاز
 نه و شید رستم خوا و را بدید

بر کوروش از جا با پای بند
 کما ز غده آرد کم و رنج کما از
 هم تن را مین شانه بدید



بره دست و کت ز خیر و بند
 پاز غم دل جان هر دو جان
 بب مید اسفانه کلین چو باد

حدا کرد از اولت با پی بند
 مسی اید کرده نازان بملین
 زمینش شرن می بو سپاه

سوی خانه بره نازان چا پیس
 تمیق سید و شون شرس
 دراپس چو کلین نزد میا

بکلیت پش بکلیت ار
 کبی جامه پوشید نو در برک
 بیاید بعالید بر خاک و

برین زده دیوان کین ایام
مکشند چندان در آنگی ساس
بختند پویان کله بزدلان
مذیدند از ایشان بجایه اش

لمبند اسپهان زمین آورند
کدرنگ است بر درویش خا
همه شت از ایشان چو دریا
تو کس است کی بود مذکور

خود و کشت ای حاجی بوشند
دو سه زبان زده کوان
برفته کرد آن بیان رهنه
ز دیوان در آنجای بر نیاند

چو ابر بهاران سیاه شدند
چو دیده بزدلان بودند پشت
سپارش که بر بنزد آنجک
تعمین بوی چاپش بر اماند

دردن چو بوی بنی سبک

میزان سبک را بر صفا

کین کشت با انوش

سینه زینت را با سبک

باید شمارا کون پنهان
بنودند با سبک سبک
از اسباز مذکور کوشید
بنیادخت بر پشته سرچین

هر چه از سبک بر درخت
شن مانده کرد آن سبک
ز رویه دامنش را بوزیر
بلرزید از آن کس روی زمین

پناه هست ندان سران سپا
چو از نامداران پا کوه
ز نزهت آن در آفرین و زخواست
ز نین بر سپید و نالیندار

کار سبک پرده خست ماست چا
که کنگار سپر چاه نهادی
زده شکان کنگ است
که چون بود کاست بر بزرگا

ز کس زین در

ز دست چو کشت

ز کس زین از آن کس

که چون بود کشت

مرا چون خوبش تو آمد بگوش
مکنم دل از این ساری سیخ
کون اچو سینه زنده از غوی
مگوشت شرن که ای مایین

همه ز کس تی شدم پاک نوش
زین رو داد و سحر خونی
مرا مانده با تو بیک از روی
نماند که چون بود چکان

بر میان کس بیستی چو نمان
مگوشت کس که بر جان تو
بین بخش کس کس سیلا
نمانی تو ای ستر شیر مرد

ز کس زمین و کس چکان آسمان
نخست و روش جهانمان تو
زدن و رکن کین و سپار
که کس کس سیلا و این بزرگ

ز کس در کسین چو سبک

ز مصلح او کس کس

کس کس با او سبک

با او سبک کس کس

مگوشت رستم که بد چو سبک
چو کسار رستم رسیدش کوش
ز کس کسین بد که برین سبک
وزان کس کس کس کس کس

بیش آری و کس کس کس
ازان کس میان بر کس کس
ببین روز نیرم با کس کس
دل بویین کس کس کس کس

بانم تراب چه بر چاه پاپ
چنین ادا کس که کس کس
کس کس کس کس کس کس
مرا کس کس کس کس کس

با سبک کس کس کس کس
ز کردان از و کس کس
ز کس کس کس کس کس
ببین مذباد جهان بی کس



کراید و گران جاودگی سیرد چنین خود بند عهد پیشینگان پوشندی کبری خود در گشت کینت و بیازید چون شیر چنگ	ز چنان نیرود آن چه کوزد چنین کین سگ شت را در زمان بناید برین کار بر سگ است گرفت آن هر و مال شکی لنگ	شمار از چنان پستنج پاک اکثر از آن چنان پستون رود چو حصار پناست شمار کج کار کردن بر آورد و زو بزرگین	کراید و گران جاودگی سیرد چنین خود بند عهد پیشینگان پوشندی کبری خود در گشت کینت و بیازید چون شیر چنگ
--	--	--	--



دل پلوانت از او شاه و پان خوشی بر آوردی سپه پان	وز افتاده کی چنان چپ لوان کینت با یکدیگر مر سپان	خروش بر آمد از ایران سپان که بود او در دست چپان	تیره زمان بر گرفتند دژن خاک چون ما چپان
--	---	--	--

مگره انم بر آست کجا رزار
نیاید پس کجا کجا رگر
گرت رای باشت چه شتر یان
بیان تا کار بر دست روزگار
همی سجود با بند آید چه
گرفت انگیزن مروتی شتم
برین ریخت اندر دست و سخن
وز آن سخن بیان فرو گویند

برشتی گرتن بنهاده
بر چنان کار نمود و سپاس
چه پولاد و نده و سخن بسم
چو شمشیر بر ویال کشیدم
کم کنون بین زور اوین شتر
چنین گشت باشیده فراسیاب
بویکی با میوز و کاشن نامی
بمن گشت شیده که فرماش
توانی آب روشن کردن بانه
بدیگرت اگر دیو پولاد و نده
عنان بر گلر میاید و اند پو شتر
پولاد گشت ای سهر فرار شتر
مگره که گویا اندر فراسیاب
بر سپه شتر کوشکای گنجوی
بیاید همی سفر و زوش
بدیگرت بر سپه کجی منم
من کنون سپه و ال پولاد و

تو از که واپس نه امید دار
یران بر زبونان پولاد و
بر گشتی بلندیم سر و بیان
که سپید روز بر کرد و کارزار
چو سوست هم نه برت کوری
چو گشتی نیارم کردن گیم
یکی سخت چنان گشت ندان

گشتی گرتن بنهاده

بیاری نیاید که گویا
بر او خیزند آن دو
کجا با سپه بر سپه
حاکم اندر کار چه گوید
که شد مغربین سنجی بر زبان
مگر سپه لشکر اندر رها سیاب
نارین بود با او پیش سپاه
که عیب آورد بر تو بر خیار
ازین مرد به خواه یا یکدیگر نده
باورد که گشت که گویا
گشتی نیاید کوی را
بیان خیر گفتار و چندین غنا
چه فرمان همی ستر از کوی
گشتی نیاید خیر نمودن
بر گشتی کردن در سپه منم
حاکم اندر کارم زار و نده

گشتی شیدا رو کرد دروان
بدیگرت پولاد و گنجی سپه
بر گشتی کبریم با یکدیگر
بدیگرت کای نینا سپه زکار
بر گشتی همی بند و نون گنی
گفت و فرود آمد از دست خوش
که یاری نیاید یکس از مرد و

سیان سپه شیم فرسنگ بدی

همی دست سود نده با یکدیگر
پدر را چنین گشت کای چه نده
نریستی که روان ما بر کردی
بر و نمانا بسینتی که پولاد و نده
گوش که چون او بر ریاورد
چو پیمان سخن باشی و تیر نمنز
بگشت نام کشاید خسرو زان
نماند زین رزم که زنده کس
مگر که گویا ریز و پست
بگنج کلک کار او بر گشت
بگنجت است و بهادمان
مگره که گویا سپه
چو بگشتی کار او بر گشت
شمارا چه ایم با سپه
اگرستان بگشتی نین و دست

کرمانی پولاد با یکدیگر
بر گشتی نیاید با یکدیگر
بکسی بر سر مرد و وال کمر
بر ختم و سپهرین ز پایدار
که نا چهره از یاک سپهرین کنی
رخ و یوازیم گشت سخن
بیکدیگر سپهرین بر خاسته
زمانی با سود و دم بر زنده
ده کرد سپه فرار زود و گنجی
سازد قطار جوان سنگ بود
گرفت و گنجی و وال کمر
که خوانی و ناسپه نده
مکن خیره با رخ کردن گشت
بر گشتی همی چه دست نده
بگشتی که نین زین سپهرین او
نیاید ز چکار تو کار نده

سازد قطار جوان سنگ بود
گرفت و گنجی و وال کمر
که خوانی و ناسپه نده
مکن خیره با رخ کردن گشت
بر گشتی همی چه دست نده
بگشتی که نین زین سپهرین او
نیاید ز چکار تو کار نده
سازد قطار جوان سنگ بود
گرفت و گنجی و وال کمر
که خوانی و ناسپه نده
مکن خیره با رخ کردن گشت
بر گشتی همی چه دست نده
بگشتی که نین زین سپهرین او
نیاید ز چکار تو کار نده

سپاسی از سرکان چو درو که بودند بارنج در کارزار رخ زنگکان شترچرانان	بدین اندکی بر کشیدند رخ بجز لکوی کور ز چشمین سار دریوه درفش و کون شتر کوس	ز دشمن بیخود و نه مان سپا از لشکر دیلان مردان بی زمن هم سپهر چون کمال گشته بود	حمیکو در کور ز سر سپناه سپهبد مکر که کوران بی عمر ز مکه سر بر کشتر بی
--	---	--	---



بگشت اومانی ده کار دارد منه میسر و خسته میسومیت روان بر کوبی زبان بر زنگار	چنین است این گسند تیز کرد نه کوس و نه لشکر نگار کرد سواران سرکانی بر شتر ملک	مرد لشکر کشن زیر و زبر مگر برده و جنمیه بگذاشتند برست مذنی ایوتار و بود	پیری سپه سر پیری بی به چاکری کشت بر کا شند ازین کور لشکر کوی پیود
--	--	---	---

میان خیز پست ناور و طوق
نشسته چنگی سپید طلوع

ز نادر و خیزت که دای کویس
ز لشکر مرخات او کجی کویس

بهرت که کار کج کویس
از ایشان همه یک پندوست

بهر آن خیزت که یک کویس
شعبه و زشتاوان باجی بدست

طبله سواران کسکه مار و بوله

زایب شیه از زرم تو کسکه سپاه

تو کسکه سپاه از زرم تو کسکه سپاه

ز کسکه سپاه از زرم تو کسکه سپاه

که در جنگ ما را چنین سپهگاه
بخت نیکو کند شته ریش
چو سالار سپه پیران سپه را بلند
خجسته پیر سید پیش کله

بنودت که ز باریان سپه
کجا بود در شته ز باریان سپه

کزین که در آن لشکر نامدا
کوشه پیر و کوشه نیز

سواران شته زرم سپه پیر
ز با یک شته زرم سپه پیر
میان میان شته زرم سپه پیر
بنود از یک شته زرم سپه پیر

کله در باریان کسکه شته

سپه پیران کسکه شته

ز کسکه سپه پیران کسکه سپه پیر

ز کسکه سپه پیران کسکه سپه پیر

عمدت بود در باریان
خوش شاد و با یک زخم و جرا

کوهی شته کسکه سپه پیر
سراسر سپه پیر کسکه سپه پیر

بختی درون کسکه سپه پیر
ساده و بزرگ سپه پیر

سپه پیر کسکه سپه پیر
کجا با کسکه سپه پیر

ز کسکه سپه پیر کسکه سپه پیر

سپه پیر کسکه سپه پیر

کسکه سپه پیر کسکه سپه پیر

کسکه سپه پیر کسکه سپه پیر

بیا به باب نزل و در پاچه
بر کشت بزوشتن چو کسکه سپه پیر

کوه دار با و اندر کسکه سپه پیر
ترا و از کسکه سپه پیر

سپه پیر کسکه سپه پیر
کسکه سپه پیر کسکه سپه پیر

کسکه سپه پیر کسکه سپه پیر
کسکه سپه پیر کسکه سپه پیر

ز کسکه سپه پیر کسکه سپه پیر

کسکه سپه پیر کسکه سپه پیر

کسکه سپه پیر کسکه سپه پیر

کسکه سپه پیر کسکه سپه پیر

یکی جنگ با پیرن کسکه سپه پیر
سراسر سپه پیر کسکه سپه پیر
سینه چو بزرگ کسکه سپه پیر

کسکه سپه پیر کسکه سپه پیر
کسکه سپه پیر کسکه سپه پیر
کسکه سپه پیر کسکه سپه پیر

کسکه سپه پیر کسکه سپه پیر
کسکه سپه پیر کسکه سپه پیر
کسکه سپه پیر کسکه سپه پیر

کسکه سپه پیر کسکه سپه پیر
کسکه سپه پیر کسکه سپه پیر
کسکه سپه پیر کسکه سپه پیر

خروشش مازندران کوه پناه	سکونتش که رعیت ایر بهما	از آن باره دوزخ برادرش	کامله نبردان بزرگش
سواران مکره ارکان مکر	سکونتش برآمدگی تیره	په آن باره دوزخ برادرش	جماکتش چون کوهی سیاه
سواران مکره ارکان مکر	که بر دزدکی تیره مازان	جنگش با سپهسالاران	بر حریفش کوه خیز و ایر سپاه



بسی زهره فرشت قبا، پنهانک	ز دیوان حضرت پیکان کاک	سکوتی که بار آرد از ابر کاک	برآمدگی می منبع بارش کاک
در باره هسته آمدید	وز این کوه شنی بودید	توز کوهی شب دوزخ مایه	جهان پوشش تیره کاک
بخوان دیوان جهان شاه	جهان شه مکره از تیره ماه	سکونت خندان بر دزدی مین	برآمدگی که با دیا فرین

نویسنده را خواندند برین
که این نام ازین کردگار

یکی با همه باو بی پر خاشاک
جها نجوی کجی پیر و نامدار

ز غیر نوشتند بر سکو پی
که از بند امین بد بخت

چنان چون بود نام خرو
بیزوان و از سر بدی گلد

شایان تیسره جادوان

بر اندیشی کرد کار جهان

که او است باو بدین تو خدا

خداوند سکی در نهامی

خداوند گویان و مجسم بود
جانی سر سر شای مرا

خداوند فرو خستد و نذر
دل گاه و با بر ج ماهی است

مرا داد او رنگ و فرود کین
که این ز بر و یوم است

نیل و چنگال شیشه زریان
جهان آفرین را بدین شمش

غیب بود زمان برین کار

هستی بگردد اندام بیکار

و گویا در کشت این چنگاه

ما خود با او نماند پیاده

پوشم ز دل کس آورم

جها بود این از برین کس آورم

که در کس بیکسند ز دل آورم

نفرمان نماند این کس آورم

همان رخ از پشت استرم

که با فرو برست جان و تم

بسرمان نماند این کس آورم

که انیت چاک است شمش

کسی نماند که بخت خرد آورم

خاسته بپندرد است آورم

سیان در شمش آورم

کسی نماند از فروز آورم

بسی نماند که بخت آورم

بسی نماند که بخت آورم

بسی نماند که بخت آورم

بسی نماند که بخت آورم

بسی نماند که بخت آورم

بسی نماند که بخت آورم

بسی نماند که بخت آورم

بسی نماند که بخت آورم

بسی نماند که بخت آورم

بسی نماند که بخت آورم

بسی نماند که بخت آورم

بسی نماند که بخت آورم

بسی نماند که بخت آورم

بسی نماند که بخت آورم

بسی نماند که بخت آورم

بسی نماند که بخت آورم

چهارشتروار است که گدشت	گشاش برزند بپشت	ز کوه پیران خنجر کمون	کروی زه سپید از برخون
پایوه می برده پیش گشان	چو آمد برکن جایگاه پستان	که از زه را کلفت بود بندین	سیاوش که سوز تیر و بر
بیکند پس شایان از سنجاک	ز شتر کم دیش زمان شوم با	یکی طشت نهاد در پیش	حدا که ازین سخن بر سرش



بجای که فرموده طشت بخون	کروی زه برده کوه گدشت کمون	بسات کیای برآمد ز خون	بدای جان که گدشت شتر کمون
بسات کیای لیران خون بر	حسب از زه که اندک آن پستان	کیا را در هم گدشت گشان	که خوانی و را خون سپیدان
بسی فایده خنجر است از او	گدشت کن کباب طشت از خون	یکی باو تنبیه کرد سیاه	برآمد بر پیشه خورشید و ما

دانه کبریش اندر آمدند
کاین را بجای بر بدین لکس

در خانه را بسند بر ما خند
باید که گوید که فریاد پس

بفرمودن ساسا
چنین است بگوسویا فراد

چنان شایه می که خاموش
که بردار از آن میدان شرم و

بدرست من زنت دهن
بدرست من زنت دهن

وز کرب پندگی سوسن
وز کرب پندگی سوسن

باید که خون سپاوشن
باید که خون سپاوشن

عزیز و بگویی ای از بدین
عزیز و بگویی ای از بدین

بدرست من زنت دهن
بدرست من زنت دهن

چنان نکاد و غایت پیران
چنان نکاد و غایت پیران

نار که در سپه زانند از و سپه
نار که در سپه زانند از و سپه

سردی چشمه که در و سپه
سردی چشمه که در و سپه

چون کینه با پهلوانان
سیاوش بگفت ای پهلوانان
که در شهر ایران گندست و نیم
بدرست من زنت دهن

که زور میلان در میوه سوز
کروچون نبرد سپاوشن سپه

چو در این و سخن شریا
کروچون نبرد سپاوشن سپه

بجنه سوزت نبرد نزار
همی نیکم ز فراتر نشان
دل میکان کرده از وی بیم
بخوانم ز شرم شد نایب

بدرست من زنت دهن
بدرست من زنت دهن

بدرست من زنت دهن
بدرست من زنت دهن

بدرست من زنت دهن
بدرست من زنت دهن

که ای شاد که در بدین
کس شماره برکشو از این

بدرست من زنت دهن
بدرست من زنت دهن

بدرست من زنت دهن
بدرست من زنت دهن

بدرست من زنت دهن
بدرست من زنت دهن

چنان از تو جاودان پیش
چنان از تو جاودان پیش

سرا ز تو ام



گرفتگان برویال جنگی گشت	گنج گشت رستم یاز بیکه	تو کجی که چرخ اندیش است	سرافراز سرب که زود شود
بیا و آیدت خجسته اکنون	مرا که گشت نه شوی تو بخوان	برشته سپاردل بر درید	بک تیغ تیر از میان شیرید
بیا است که هم غم ازیر	زدهش بر زمین بر کوه او	زمانه نیامد غمناکش توان	خم و رو پیشت لبه بر جان



ز نیک و بدیش که کرد	مچید روز پیش کی که کرد	با نام تو سوی دشمنه شود	زمانه بخون تو دشمنه شود
مرا که شد بد و زودای گشت	توزین بچگای که آن گوارش	زمانه بدست تو او کلمه	مهر کفایت کن برین دشمنه
از غم اندر آمد روانم پیر	نشان او ما در از پیر	با برادر آید چسبند بال سن	ببازی گویند هم سال سن

بجز داب روی و سرش که چون فرست خواهد سپهرش که کرسنگ را او بسر برسد	بزد جهان آفرین شد سخت بخواهد بودن کلاه سرش همی هر دو پایش برده رسد	همی خواست پیروزی و دستک شدیدم که رستم را غار کا از آن روز پوسته بر کج بود	بنود که از نخست مهر و ما چنان یافت نیز روز پرورد دل و از آن آرزو دور بود
---	--	---	--

بماند که در جهان
بباری همی آرزو کرد آن
که رفتی زورش شایسته
که رفتن بچشند آمد پیش

بدان که از پاک نردان جو پس که بنامید کای کرد کار بره باز دادا چنان کین شو	زیره ی ان کوه پیکر بجا درین کار این بنده را باس از آن آب چون شیبی بجا بود	چو باز آنچنان کار پیش همان و خواهم که از غار کا پرانندیش بودش دل روی نرد	دل زهم سهرابیش آمدش بن دوی ای پاک پرورد کا پرانندیش بودش دل روی نرد
---	---	--	---

بکفران بنام زور
شکوه او شکسته کور
بمانش بر کرد کار جهان
ببر ز خاک و بر جهان

تلقین در اندیشه پنجاب بود همی تاخت سهراب کین پست چنین کشت کای رستم بچش چو سهرابش را ورن او را برید از آن آب شد خون کبابی نرد	فرو رفته در کار سهراب بود یکی خجرب دوده پست جدامند از رستم شیر لرد چو سهرابش را ورن او را برید از آن آب شد خون کبابی نرد	چو فرسید گردون آورد گر از آن و چون شیر نرد تلقین از و ماند اندر سخت چو سهرابش را ورن او را برید از آن آب شد خون کبابی نرد	بر آورد که در رستم گذر سمندس جهان جهان گشتان ز پیکارش اندازه با در گرفت بمخندید دل آمدن کرید پرانندیش دل بود روی نرد
--	--	---	--

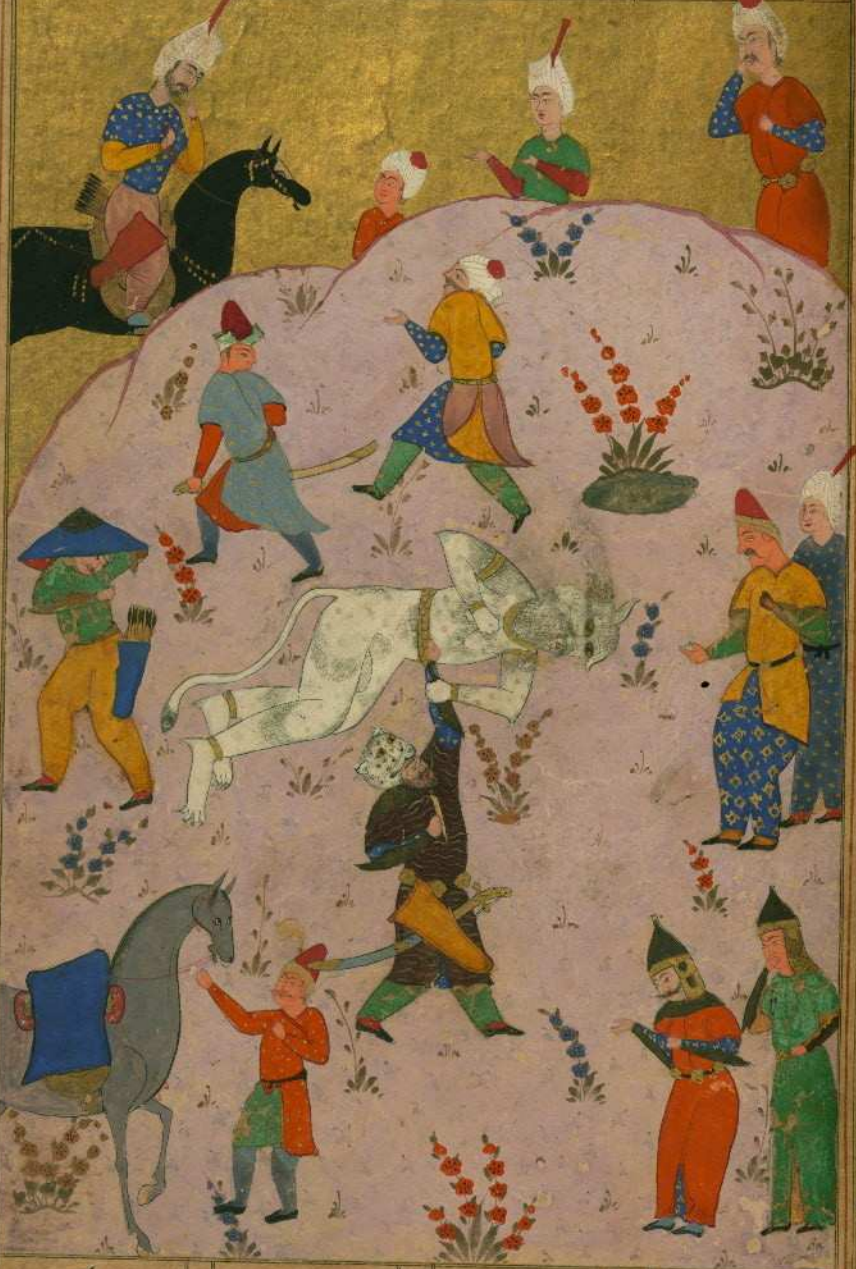
همان کشت بودش دل سحر کرد چه از نام پاستان یاد کرد هر که خشم آورد بخت موم	بهر پیوسته سهراب کین بمخندید نفس نامزد کند سنگ خار با کردار موم	کشتند در دودال که بمخندید نفس نامزد کند سنگ خار با کردار موم	کشتند در دودال که بمخندید نفس نامزد کند سنگ خار با کردار موم
--	---	--	--

همه دیون دیکت دیو سفید
 نه که ستر نه ستر مایه نذران
 سله خایم زان گینه که کار زان

که از جان شیرینیم ناسی
 نغمم بهرم زخان و زمان
 سپسکه زور کرده آن میان

که لایه و کن از چنگ ایشی دما
 بین کونز با جده کرده سپتیز
 مزه دست و برده اشش نه شمر

بریده پی رو پست یایم رما
 نمان رطله سیده که کار کزیز
 بکون برآورده و جخت نر سوز



ز دست بر زمین پی شیر زمان
 مرغان کیه پرتن کشته سوز
 کتا و از میان زان گیمی گند

چنان که ز تیغی بر تن دروا
 جهان چه سوز بر چن کشته سوز
 برون کرده خانی بوشش ز بند

فرو برد خنجر و لیس برود سوز
 چو کشته شد کجا و در کجا نشان
 ز بر نیایش سرو تن شست

جگرش از تن بر سر کوه کشید
 بیا سر بر کوه کشید
 یکی پاک جای بر سپسک سوز

بیاید چون دیک غارش سپید
کسوتن چون کرمش کسوتن

یکداندش کسوتن سپید
مرا راه جای کسوتن

یاد و لاد کسوتن سپید
مد و کسوتن لاد و چو کسوتن

تعمیر کرده را سپیدی
شود کرم و لاد کسوتن

سپیدان کسوتن سپید

کسوتن کسوتن کسوتن

کسوتن کسوتن کسوتن

کسوتن کسوتن کسوتن

سپیدان کسوتن سپید

کسوتن کسوتن کسوتن

کسوتن کسوتن کسوتن

کسوتن کسوتن کسوتن

سپیدان کسوتن سپید
میان سپیدان کسوتن

کسوتن کسوتن کسوتن
کسوتن کسوتن کسوتن

کسوتن کسوتن کسوتن
کسوتن کسوتن کسوتن

کسوتن کسوتن کسوتن
کسوتن کسوتن کسوتن

فغان مغنم و خنک
تیم باد و کسوتن

سپیدان کسوتن سپید
کسوتن کسوتن کسوتن

کسوتن کسوتن کسوتن
کسوتن کسوتن کسوتن

کسوتن کسوتن کسوتن
کسوتن کسوتن کسوتن

کسوتن کسوتن کسوتن
کسوتن کسوتن کسوتن

سپیدان کسوتن سپید
کسوتن کسوتن کسوتن

کسوتن کسوتن کسوتن
کسوتن کسوتن کسوتن

کسوتن کسوتن کسوتن
کسوتن کسوتن کسوتن

کسوتن کسوتن کسوتن
کسوتن کسوتن کسوتن

سپیدان کسوتن سپید
کسوتن کسوتن کسوتن

کسوتن کسوتن کسوتن
کسوتن کسوتن کسوتن

کسوتن کسوتن کسوتن
کسوتن کسوتن کسوتن

کسوتن کسوتن کسوتن
کسوتن کسوتن کسوتن

سپیدان کسوتن سپید
کسوتن کسوتن کسوتن

کسوتن کسوتن کسوتن
کسوتن کسوتن کسوتن

کسوتن کسوتن کسوتن
کسوتن کسوتن کسوتن

کسوتن کسوتن کسوتن
کسوتن کسوتن کسوتن

سپیدان کسوتن سپید
کسوتن کسوتن کسوتن

کسوتن کسوتن کسوتن
کسوتن کسوتن کسوتن

کسوتن کسوتن کسوتن
کسوتن کسوتن کسوتن

کسوتن کسوتن کسوتن
کسوتن کسوتن کسوتن

سپیدان کسوتن سپید
کسوتن کسوتن کسوتن

کسوتن کسوتن کسوتن
کسوتن کسوتن کسوتن

کسوتن کسوتن کسوتن
کسوتن کسوتن کسوتن

کسوتن کسوتن کسوتن
کسوتن کسوتن کسوتن

نم بود کوی پس کن رنجی
 نشاید که ما مرد محب تو قرار
 که شایسته کار زشت است به
 منوچهر چون شب نوره داستان
 همیکن سه ماه بیانت و تن
 شوم پیش زیدان شایسته
 جهان آفرین بشنو گوشت
 که برین نباشد کسی با پشت
 می برستان هر زمان پیش بود
 همان ماه را شاپرود کرد
 بخت برین و سر کوزار سردی
 کمران دیو سه گزای شزند
 بیاد هم گم بجای نشست

مگر شیر کو کور است شکر
 ز کار زشت کیریم یاد
 حلال از حسرت نایب به
 بنای شایسته بر یک رسم دستیار
 که خار کیریم بر جوشم کن
 چو یازده پستان نایب کنم
 مگر شاکه را که خست من
 جهان آفرین بر زبانم گو
 خود پیش بود از هر درویش بود
 تن جویش خار و برش بود کرد
 که مای جدا کرد از شتری
 کیستند از دل به پندار
 ز می مانده مجور و زبیر

سپید چینی گشت با ماه رو
 که پیام نریمان هر او داد
 کمران ز سپید چرخ کند
 همان پیام نریم بر از جوش
 پذیرفتم از او که در او دم
 مگر کوه دل سام و شایسته
 بدو گشت ز رود بر بخت چمن
 بخت به پلوان جهان نال ز
 چنین تا حسینه بر اندر جای
 سر مهره کردند هر دو سپید
 که ای فرکتی کی خست بر
 ز با لگت اندر خنجر نال
 چو خورشید میان بگذر کرد

که ای سپید چینی از کنت و کوی
 کن تا بکار کی گشت بیکر
 بودمان سپید که راه فرزند
 کشتا ناز و برین نایب جوش
 که حسرت ز نایب تو کوزیم
 بشوید ز حشم و ز بیکر کین
 پذیرفتم از او که کشتی دین
 که با خست و با خست نایب فر
 تیره بیکر نایب ز سپید
 زبان بگشت اندر بیکر نایب
 بیکار نایب است آمد برین
 فرود آمد از کجاست خست حال
 چو خستند که ان همه کرده
 و از آنجا که بر کنت نده
 که خوا نده ز کمان دست نده

بزم شایسته نال با بزرگان در کار و درویش

جوهر سپید روانه بود
 زبان تیز گشا و پس سپید
 چو چرخ گشت کرد او را یک داد
 ستون هم او را چنان چو تون
 بدوست که همان حرم سپید
 جوان در او شاکه باز یک بود
 با آنکه که لوح کس برید و قلم
 کی نیست جز او را کرد کار
 ز چرخ لب است که آری سخن
 اگر نیش خست ندهر جهان

سر فراز کردن و قرح رون
 بی پر خست دی شاه کام
 دل با ز ترس پس استید باد
 شب روز در پیش بودن توان
 هم او داد و او را برده و سران
 کشتش ز برین در کرم کرده رو
 نزد بر عیب بود نهار قم
 که او را ز عتاب خست و نایب
 سر کس چو نیش گیتی برین
 نمائی تو آمانی نایب نرسن

بشادی بر بچپلوان آمدند
 نخست آفرین جهان را کرد
 بختایش پس استید و ترس نگاه
 خداوند کردنده خورشید ماه
 بهار را در تو سپید ماه و خزان
 ز فرمان در این کس کند کرد
 جهان آفرینش ز خست آفرید
 هر آنجا آفرید خست آفرید
 زمانه بر دم شد آرا سپید
 و دیگر که مایه ز دین خدا

خردمند و روشن دان آمدند
 دل مویان ز خواب بیدار کرد
 بهر ما نهار و سفر کردن نگاه
 روا ترا بر کسی مایه نده
 بسبب آوری مویه از روزان
 بی مویه است از زبان سپید
 که از یک است نایب نایب بدید
 کشاده زار از نشت آفرید
 فزاد و کج کبیر همه خوا سپید
 پذیریم در جوار نایب

چنان اژدها بر که خار به بر	تا زود چو پستان بکین راه به	چو بر با بزم ن باره بر شست باز	بماده بر پروی و بر دست ساز
گرفت که زمان صفت به پلو ببت	بر شستند سر و کمر در است	نشود و آنگاه ز نام کج بلند	برست اندرون ت شت شاخ مکند
سویس خانه ز رکاز آمدند	بمان مجلس پیشه دار آمدند	بهشتی مباد را پسته پر زوز	پر پسته در پای و در پیش تور



نکلفستی در و مانده بزالی نه	بمان روی آن دوی با کوسر	ابا یاره و طوفن و با کوشا	ز دینا کوم چو مانع بحسب
دور سار چون لاله اسپین	سر عهد و زلفش بکن در شکن	شان زال با فر شایسته	نشسته بر ماه آفرین
سجده کی دست نامه بر سن	زیان تو ت رشتان میر فر سن	زدید نشور و دای خود مان	میزد دیده در و سپه کنی بگرید
از آن شاخ و بال آن فرو برید	که خارا چو خاک آمدی تو بگرد	فروع رخس را که جان ز فروت	دراوش پرید و پرش پیش خوت

بر سپه نماز آمدن پیش و پیش
سیاکت بش نام فرخنده
بجانش پراز مهر کربانی
پهین است آبرو رسم جهان
بر شک اندامین بیسکال
سپه کرد و فرزند یکدور است
ممکنت با کسی راز محسوس
یکجا یک پادشاه خسته و سوز
بگشش و رانین سخن
دل شاه بچه در آمد بگوش
پوشیدین راجه بیسکال
پدیره شهنشور کجوی
بزد چنگ و اردو بیسکال
سیاکت برای خود دست بود
فرود آمد ز محنت و بیکران
خوشی بر آمد ز شکر زار
دو مرغ و چرخ شسته کرد
په بگشش چندی بزرگوار
سپه سازد که
یکی نماز سپ
وزین سپ کین بیسکال
کرامت رانامه و شکند
نیایش بجای سپه داشتی
کیمتین بنامه و باز گشت
ترا بود باید می پیش رو

از آنجا یکدیگر گرفتند کیش
کیومرث رادل بود بنده بود
زیم جدایش زان یکی
پدر را بر فرزند با شد جوان
همی رای زد تا بیسکال
همی گشت و دیهیم کی شاد
جهان کرد یک پیر و از جویش
برای سبان پیکر پیش
که دشمن چه سازد می باید

پس بر ما و ایکی خوبند
ز کین بود بیار او شاد بود
بر آمد بر این کار کین و در کا
بکینتی نبودش کی دشمن
یکی بخت بودش چه در کین
جهان شد بر آن بوی کین
کیومرث از این خود کی کا بود
عنانا که غنچه سیر بودی و
سخن چون گویند سپه سیاکت

در زیم سیاکت نام سیاه

تیکشت و شد بختی بیهید
زنان بر سپه کوشش با زونان
گشش صفت بر در شریار
بگشش و یکدندان سوسه کوه
سپه نام از او کرد کار
را و سپه کرد از آن سخن
خوات بر کال
گشش
گشش و شکند
بزرگ و سبب چشم گشش
عمر راز با گشت و انگشت
کین رفتنی نامی تو سالار

یکش باید بر سن شانا
زان تره شانه زاده خاک
چه خاکش از زک زرد شانا
دو رخ از خون دل سولوا
عمر جا رسا کرد همی روز کشت
برفتند با سولوا ری و در
درو آویش شمشیر سوش
از آن بگشش بود و کین
بر آن برترین نام زرد شانا
سیاکت خجسته یکی بود شاد
نیا زین یاد کار پیر
چه جو نهاد دل کینه و کین
کین شکر کین زرد شانا
پری و کین کین کین کین

منزله و همچون پیر ناهنج
کین بار و در شانا و نیا بود
فرزنده شده دولت شهرار
بزاندر جهان بلی نماند
ولاورش با سپه بزرگ
زنج سیاکت و نماند بار کا
گشش می با جواد شاد
کونین که ز سپه آمد می یاد
ز کردار بدخواه و بوی سپه
سپاه و بخت کرد و کین و کوشش
که جوشش بر خود کین کین
بر او بخت با پورا تر سن
په کین کرد آن کین کین کین
زین کین بر او شاد سیاه
دو رخ کرده بر شمشیر و در کا
دو چشم کین و بخت با کین
زور کا یکی شاد گشت کرد
کین پیش نه روشن با زرد شانا
پیر از او بر زین کین کین
بخواند و بیسکال کین کین
که نزد نیا جا به
نیا پرورین
بخواند آن کین کین
خود می بر او کین کین
زرد نکان کین کین کین

چو آمد بسج عمل آفتاب
 بتابید آفتابان زین بره
 و را کرد اندر جهان پادشاه
 سرخشت و نجشش باید کرد

پادشاهی کی بود
 کیه مرشد بر جهان نوری

جهان گشت با فرزند کوه
 که گیتی جوان گشت از او کسره
 نیشین کوه با نذران گشت
 پند میبندد و پشیمه خود کرد



پرستند آفراندگروه
 کیتی درون سال گشت بود
 و دو دام بر جا کرد گشت

نبودش شش نیز ز کوه
 بخوبی چون خورشید بر جا بود
 ز کیتی نیز کیت او آریب

از او اندر آمد می پرورش
 می تافت از نجشش منشی
 دو تایی شدند بی گشت او

که پوشیانی نوبه و کوه
 چو ماه و هفت ز سر و پای
 از آن نوبه و پرشش نجش او

زاد بر اندر آمد بکس نام
بزم اندرون کا شجاعت
سرخست بدخواه چشم او
نگر کسی که از پروردگان
نخستین برادش کهنسال
کسی کس بر ناصربین بود
بجست درم هر چه خواهد زود

جهان شد بگردان نام
بزم اندرون تر چنگا دوست
چو دیار شد خار و چشم او
از آواز و زنگش دل بر دکان
که در هر وی کینار و حال
سرخست و تاج پروین بود
سجایین خواهد زود هر کس

با بران نمرخست از او دوست
بن زنده پیل و جان هر بل
نه کند و کسی سیر از آن کج
شنت شاه را سهر و سوتیار
یکتی بر سپنده فروض
و دیگر دلاور سپه دار
یزدان بود خلق را رستمی

کجا هست مردم همیاد است
بدست بر همین بدل رسول
ز دل تیره دارد زرم و نریج
بفرمان سپه نگار استوار
زید شاه در سایه شام
که در کینک بر شیر دار و موسی
سرخست خواهد که باشد بجای

جان ز سپهر وای تو بر

میش با او جاوید

میش با او جاوید

زود زود علم از او سپهر

کند با کرم همیاد کار

سوی ناسد او خوشبار

سخن کو جان کج کج

کج کج کج کج کج

کج کج کج کج کج

زاد کسین ز کج کج

کج کج کج کج کج

کج کج کج کج کج

کج کج کج کج کج

کج کج کج کج کج

کج کج کج کج کج

کج کج کج کج کج

کج کج کج کج کج

کج کج کج کج کج

کج کج کج کج کج

کج کج کج کج کج

کج کج کج کج کج

کج کج کج کج کج

کج کج کج کج کج

کج کج کج کج کج

بگویی که باشد مرا دست سپس
بگوییان رسیده ز خاک نرسند
سراسر جهان پیش تو خور بود
در هیچ آن کمر سبز و آن که در کاه
نه روزی غم بنهم نه در پیشان
مرا گفت کار با من مستحرام
دل من بخیار او رام شد
پسندیدم شاه جهان شوم
خداوند تلخ و خداوند بخش
جهان کس نیست با جهان فرست

بگویم شایسته تیا کرم پس
از آن میک و دل ما در گرسند
جو اسیر بود و وفا دار بود
در هیچ آن کمنی بر زبانی شایسته
بیت نهنگان و مهر کوشان
کرت کوشه آید با تان سپاس
روانم در پوشت و در بدام
طلب کردم گم بر چو شستین

حمید اشتم چون کی نازد پس
بختش نشان خاک و گم و گم
چو آن نامور کم شایسته
گرفتار و دل زوشه نازد پس
یکی سپه سالار شاه یاد آوریم
برین کوزه بخت کجا شتم
ز شمشیر کجی گم بند کجا شام
بدین نامرینست بر تو فلان

که از یاد ما بدین بنهیب
بزرگی بر او یافت ز سبب
چو در آن سپهر و سلی چنین
روان لرز لرزان بگردا رسید
زگرگی روان سوی او آوریم
سخن ز آنخت حمید اشتم
بیاورد بر خواند بر پیشگاه
نام شهنشاه که برین فزان
جهاندار بسبب را بر پوزخت
چونم ز با نی سبب مدد بدید

دست نامش سلطان محمود و خواب بدین فرمود

چو خورشید بر کاه بنور تلخ
ابوالقاسم کلمه شایسته
پایست کاند زمان سخن
زمانه اسیر از بخت بود
دل من چو فرزند آن بر تیر
همه روی گویی شدی لاجورد
نشسته بر او شمشیر باج
بر کی پاک و سپهر پیش بر پا
چو آن چهره چشم روی دیدی
یکی گفت کین تاج در دست میند
بیارست روی زمین زانید
ز کتیبه نامش در باغ چین
تو نیز کسین گن گویند
بر آن شهر با کفر سخن مینم
بر او آفسرین گوشت کاون

زمین شد بگردا بسته تلخ
نهاد از بر تلخ خورشید شایسته
کنون نوشه در روز کاجن
بگویدگان بر جهان شایسته
بخت کس در دل و سبب
از آن شمشیر گشتی چو پاره زرد
یکی تلخ بر سبب کجای کلاه
بیاد و در شمشیر از انهای
از آن نامداران بر سپهر
ز متوج تا پیش روی سبب
پر دست آن تاج بر بر نهاد
بر او شهر با کس سندان
برونام جاوید جویند
بنو دم درم جان بر شایسته
بر آن بخت بسیار و تاج کون

چو گوئی که خورشید نمایان چو بود
ز خاور و بر آراست تا با خور
مرا آخر خفت سدا کس
پرا دیت از شهر باجی چین
چنان دید روشنی و نام خواب
در وقت برسان پاشی
رده بر کشیده پاشی و لیل
مرا نیزه گشتی سر افراز شاه
کلان چرخ و مال تیا تلخ کاه
بایران و توران و در سبب تلخ
جهاندار محمود شایسته
چو گوید کس از شهر باجی
چو سپه ارگشتم بخت ز جایی
بدل کنم این خواب را بخت
ز خوشش جهان چو تلخ بهار

کز در جهان روشنی نمود
بیدارید از مشه و کان در
بغیر اندازند شب سپاس
بخشم شبی بر پاد آفرین
که رفته شد بهی بر آمد کس
یکی بخت پروزه سپه اشیدی
بیت چشمتی خسته زده سل
وزان زنده چو تلخ چندان شاه
تاره ست پیش اندرین سپاس
برای و سببمان زنده اند
با شمشیر کرد همی پیش بر کرد
ز کوه داره محمود کونین
چو مایست برده ماندم سپاس
که او از او بر جهان خفت
سوار بر او زمین بر پیشکار

اگر بدنت بر موند جانیست
توانم کمر پای سپاسخ
تو این را دروغ و خاسخ
یکی نام بود از کلبه پستان
یکی پهلوان بود و صفت از راه
ز هر کوشی بودی سپاسخ
که گیتی باغ از چمن داشتند
کجاستند پیش کجا یک مهان
چنین یاد کاری شد از حرم
چنان از نهاد چمن و پستان
روانی بید کشته زبان
بطنم کمر زنی که گشتن
دیوان نوی بد جان شیرین باد
یکجا یک از روز بر گشته شد
برفت او این نایک گشته شد
دل روشن من چون گشته از او
بپسیدیم ز هر کوشی شیا
و دیگر که گنجیم فغانست
برگشت خوبسایان رای تو
سخن کردی زدی زود خداست
گشاده زبان و جوانیست
چو آورد این من زدی گشتن
بگردد قول کجاست او مرا
بر این نامه چونت برده ام از
نهادند رای خوب او به شرم

نیام که از بر نشانیت پای
بر شاخ کن سپه رویین
یکسان زمانه زور و شریان
فراوان بود اندرون و پستان
ایله و بزک و خور و موند و راه
بسیار و کین نامه رایا کرد
که ای دیون باغ خوار گشته شد
سخنهای شان با گشت جهان
براه آفرین از کجمان و مهان

کسی کو شود زیر خسل لبند
کزین نامه نام و شمسید
از هر سینه خورده با خود
پر گنده بر دست هر سوسید
پژوهنده روزگار گشت
پر سپستان از کین جهان
چگونه سپه کاید نیک اختر می
چو شنید از ایشان سپه پستان
چرا ز فخرین دست نام از راه

مان سپه ریز و باز و گزیند
جانم بر کتی پیکه یادگار
دگر بر سپه زهر معنی برد
از او بهره نزد چشم و خردی
گشته تهنه تهنه با زبنت
از آن نامداران و فرخ معنی
پیشانی چنان بود گشت گوری
یکی نامه در نامه گشتن
همخواند خواننده بر سر کعبه
مان بخردان سپه عداستان
سخن گشتن خوب طبع روان

در نامه نمودن حال بقیه شب

از او شادمان شد دل سخن
نهاد از جهان بسش کبر و شاه
دست یکی سینه بر گشته شد
مان بخت بسیار و نشد ما
سوی گشت شاه جب که درو
بترسیدم ز هر کوشی سخار
مرا این پنج را گشت بسیار است
بسیار که خرابه کمر پای تو
بجای که بدی زدی چشمهای
سخن گشتن و پهلوانیست

بخوانش را خوی بدایر بود
بر او تا سخن گوید و زمر گشت
اکشای جارجا بسپی هزار
اکسی غمگن کس و در راه
کوان نامه را دست چشکم
مگر خرد و دگر کم باشد بسی
بیشترم کی هر جان دوست بود
زست کوشی هر چه اندر جهان
تیشه نیکو دست به پلوی
شوان نام خیز و ان از جو

عبد پاد با به سچار بود
نهادش سپه بر کتی هر کس
کجاست و سر آمد بر او روزگار
بفرزای در حشر جاد و راه
ز دفتر کجبار خوی میوم
بباید سپه پرن بد کیک کسی
که با من تو گشتی کی پست بود
بیز و سخن سپنج فرخ نهان
بر پیش تو اگر کم مگر نفعی
بر این جوی زدی همان کعبه

بر عجب کردن فردوسی را به نظم شاهنامه

یکی محترمی بود که در ن فرار
سخن گشتن خوب گوای نام

جوان بود و از کمر چهلوان
مرا گشت از من چه باید سپه

بر او و خسان جان را کین
قبولم چه بود با و شفت مرا
خردمند و بیدار و روشن جان
که جانش سخن بر کرد باید سپه

که مر بادوی چو زین سپهر
چو از خاور و سوی کلبه سپهر
ابا نگه تو آفتاب سپهر
سنگ انداختن از او شد بدین
چو می بود که در کوشش سپهر
چو بینه ز دیارش از روزیم
بود منت که در تمام و درنت
بسیان نهادش خوار و زود
کردل نخواستی که با شتر نم
بختار غنیمت بی راه چوری
که خورشید بیدار ز لولان به
علی بود از جلوه کز زین
که من شمر علم سپهرم درنت
علی را چو کنگش و دیگر چین
سمن بنده اهل بیت بنی
چو مشا که شتی باو خشت
محمد در او اندرون با سپهر
براست که موج خواهد زودن
سما که باشد مراد و سپهر
اگر چشم داری به کبریا سپهر
بر این زاد هم جسم بر کجایم
ولت که بر باد خط است
گمنا ناری بر بازی جسم
ازین در سخن پند را نم سپهر
سخن هر کس که گوید گشت اند

ز خاور بر کرد فروز ز سپهر
ز خاور و شب تیره سپهر
چو بودت که بر مانا سپهر
کز در جهان روشنی گشته سپهر
دور روز و در شب وی عایا
هم از زمان زو شود زایا
بدان باز کرد که بود ز خشت

زین پوشش از نور سپهر
کبیر مدبر که در کسک سپهر
چنین تا زین است محراب سپهر
چراغ تیر شب سپهر
به یاد آنگاه که بار کب و زود
و کربت نماید که می شسته
بود در شب آنگاه که بار کب و زود

سود سپهر کیتی در و روشنا
ناباشد از این کیه روشنا
به آنگه بدی گشت خوب کبک
به بد تا تو ای سپهر تو کمر گنج
چو پشت کنی کو غم سپهر خود
در او روشنا می دهد به شتر
نخورد شیدا تا سینه زود کب
بود تا بود هم بر این کبینه
نخواستی که در ایم بوی سپهر
خداوند امر و خداوند سپهر
بیاراست کیتی چو خرم بهار
که او را بخوبی سپنداید رسول
کو کوی دو که شمر بر او از است
بهم پیشی که کرد راست راه
بر آن خشت موج از او سندان
بیاراسته همچو چشم خرم سپهر
که از نه سپید او بنیاد سپهر
شوم غمق در او سپهر
سما چشم شیر و ما سپهر
چنین است در این هم سپهر
از او خوار تر در جهان کو کب
که از او با شتر سوز و شمش
چو بکنک مان بوی هم سپهر
عاشق که از نه نام سپهر
بر و بوم دانستند سپهر

در غنیمت سپهر صلی الله علیه و سلم

دل از نیت که کبیر کب بوی
ماند غیر از علی شاه سپهر
خداوند شرم خداوند زین
درست این سخن قل غنیمت
که از او قوی شد بهر کوزدین
سایه خاک پای و سپهر
محمد باو با بخش را فرا خند
سما اهل بیت بنی و سپهر
کس از خدایم چون نخواهد شدن
خداوند تاج و لوا سپهر
بیزوبی و وکی کبیر جای
چنان آن که خاک بی حیدرم
تراوشش از جهان چو است
ز بر کردی ازین کب سپهر

چو کنت آن خداوند شرم و سپهر
علی کرد اسلام را ستار
پس آنکه علی بود خشت تزل
کو ای هم کسین سخن را آواز
بنی اقیاب و ولی سپهر
حکیم این جبار چو در پانها
کب سپهر کشتی سما خرم
خردمند کرد و در پانها
بد کنت که کبانی و سپهر
خداوند جوی می و کب سپهر
کره زین با کب کب سپهر
نگر کس در دلش نفس نیست
ناباشد جز از بی در شمش
نم بکبیت با در آواز کرد

چو کنت آن خداوند شرم و سپهر
علی کرد اسلام را ستار
پس آنکه علی بود خشت تزل
کو ای هم کسین سخن را آواز
بنی اقیاب و ولی سپهر
حکیم این جبار چو در پانها
کب سپهر کشتی سما خرم
خردمند کرد و در پانها
بد کنت که کبانی و سپهر
خداوند جوی می و کب سپهر
کره زین با کب کب سپهر
نگر کس در دلش نفس نیست
ناباشد جز از بی در شمش
نم بکبیت با در آواز کرد

چو کنت آن خداوند شرم و سپهر
علی کرد اسلام را ستار
پس آنکه علی بود خشت تزل
کو ای هم کسین سخن را آواز
بنی اقیاب و ولی سپهر
حکیم این جبار چو در پانها
کب سپهر کشتی سما خرم
خردمند کرد و در پانها
بد کنت که کبانی و سپهر
خداوند جوی می و کب سپهر
کره زین با کب کب سپهر
نگر کس در دلش نفس نیست
ناباشد جز از بی در شمش
نم بکبیت با در آواز کرد

در بیان زودن سخن و زودن او در این عالم

عاشق که از نه نام سپهر
بر و بوم دانستند سپهر

چو دیدار یابی بشنوخ
از آغاز یادیکه دانی درخت
وز رویا که سر آمد چسار
نخپ تن که آتش ز جوشن و سید
په جاین چار که سر حب ای آید
به یاد آن کتیر تیره و
درا و خیشش و داد آمد بدید
په جوری و چون کوه چو شش و راع
ستاره بهر برش کفشی نموده
هی برش کاش فرو داد کتیب
وزین پس چو جنبید آن آمد بدید
پاله نزار و سیر این تیره و
تا ندید و نیک فرجام کار
چو دانا توانا بدو داد و کرد
چنینت فرجام کار جهان
سرش است بر شد چو سوسه
ز راه حرد که بگری اندکی
ترا از دو کس که بر آوردند
شلمیدم ز دانا و کرد زین
برنج آفر که ریشش را راست
شوی در دینت ز بد سنج
ز کشت زمانه هر سایدش
از او ان فرونی و زو نه نما
بچندان فروغ و بچندان چراغ
روان اندا که هر گشت روز

برای که دانش یابد برین
سیر مایه که سران از نخت
بر آورد سپه بیخ و زنگ
زگر میس این خشکی آمد بدید
ز هر سپه بیخ ساری آمدند
شکستی فاسیده نوبه
بخشید و انداد چون سربید
زمین بشکند و روشن چراغ
بناک اندرون روشنائی فرود
تعمیرت کرد زمین کباب
سورستی ز نیر خوشی و بر
چو بدید چو نیکان هر سو

تویی که ز کرد که کجاست
که زیوان زنا خیزت ز نخت
کی آتشی بر شنه نختاک
وز آن پس از کرم دی فرود
کهر مایه اندر و کرم است
از دود و دخت شد که خدا
تفکرها مایه اندر و کرم است
بیاسیه کوه آهبار و مید
زمین لبیدی سته و جایگاه
کجا رست با چند کوه درخت
خور و خواب و آرام خودی
تو کوی زبان و نه چو پارس

نیم می آشکار و تهمان
باز تا توانا سپه آمد بدید
سیا کتیب با داز بر تیر خاک
ز سر دپه عان از نری فرود
ز سر کوه ز کرون را فرخواست
گرفتند هر یک نیزه و راجه
بجندید چون کار چو سپه تیر
سهر راستی سوی با کاشید
کلی سوزی بود تیره سیاه
بار اندر آمد نشتان نخت
وزان زنده که کام چو بی
زخار و خاشاک تن چو رود

فریاد و استغاثه

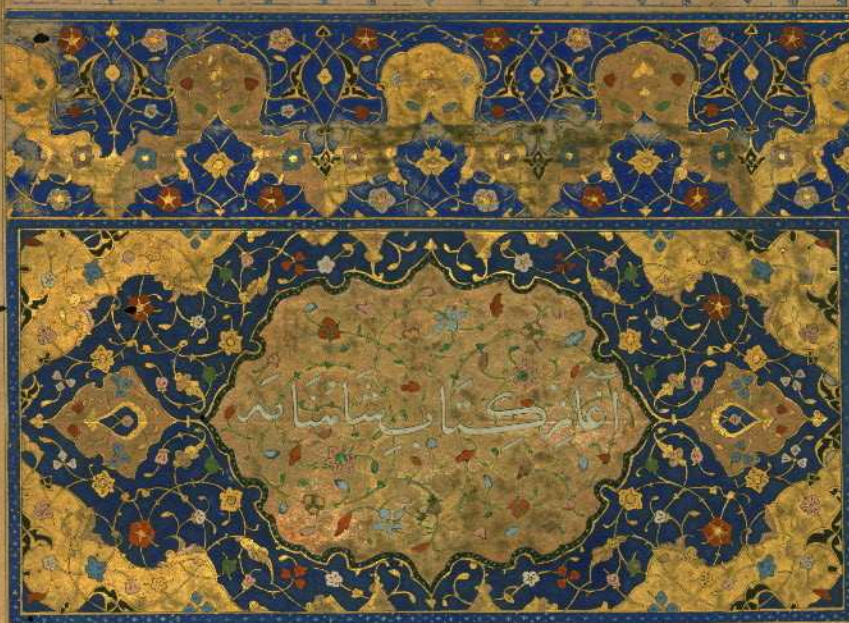
غاند کسی آشکار و همان
بختار خوب خرد کاسینه
که سخن مدهم چه باشد کی
بچندین یا حتی هر دو داند
چه دانیم از جهان چنین
که خود رنج برین بدانش ترا
مکونام با پیش بر کرد کار
ندانم رنج و تیار کز آیدش
بدونیک نزد او آشکار

چو زین بگذر سپه هر کدم برین
په بریده رای و خوش فرود
مکرم در می خیره و اسپه می
نخستین حضرت سپین شمار
مکن کن سپه انجام خود را پس
چو خواست کیمانی نمدید با
مکن در این کسید تیر کرد
مذا حبش اگر کم سیردی
زیا قوت سخت چرخ کوبد

نخودا ز او سبک کرد کاک
از آید انگر و اچ نهان کس
شد این سینه با راسه کلید
مرا و داد و دو نام نهان
چو این راست فی دانی می
تویی خوشین را بازی مدار
چو کاری نیابی برین بر کزین
نعیستی همان در دم از دانا
که در مان از اوست و ز کسید
نه چون ما تابانی نه برید چه
زاداک و داد و ناز کرد و رود

فریاد و استغاثه

بیارا سپه چون نوز باغ
از او روشنائی گرفت روز



بنام خداوند جان و خسر
 خداوند کعبان گروان سپر
 برپستندگان آفریننده راه
 سخن هر چه زین گوید بکنند
 ستودن نیارد که او پرست
 بدین است و رای جانان
 چو پستینه تابش چو تیر پاره
 ازین پرده برتر سخن گاه نیست
 کونان آفریننده و خسر
 کونان تاج داری باری از خرد
 خرد سپهر شراباران بود
 خرد رهنمای خردورستی
 خرد تیره مرد درون و ن
 کسی که خرد را نداند در پیش
 از وی هر دو سپهری گزند
 نخست آفرینش خرد را شناس
 ز مردان و چون سخن شنوی
 بیکجا چو سینه گش بر خرد

کزین برتر اندیش بکنند
 مسرور زنده ماه تو میدوید
 ندی همی هر جان دو بینند
 نیاید بدو راه جان و خسر
 میان سبکی را بنایدست
 ستور آفریننده را چونان
 بفرمانش زلف کرد بنگاه

خداوند جان و خداوند جان
 ز نام و نشان کان برترش
 نیاید بدو نیز اندیش راه
 خرد که سخن بر گزیندی
 خرد و جا ز نامی سپنجاری
 به پستیش باید که نشو شوی
 توانا بود چه که آنا بود

در پستایش خرد

که گوش شناید ز تو خرد
 مسرور ز تو نامداران خرد
 خرد دست گیر دهر و سر آ
 بناشد همی شادمان کنیان
 دلش کرده از کرده خوشش
 کسند خرد پای اردنند
 کعبان جانان آن سپاس
 از آنم سخن کزین بقوی

خرد بهتر از هر چه آید
 خرد ز رخ جان و آبی شناس
 از او شادمانی و ز تو مرد
 چون کت آن خرد مند و خسر
 مسیوار دیوانه خاند و را
 خرد چشم جانست چون بگری
 پاس مع گوش است چشم زبان
 خسر در او جانان که یاد بود

در صفات آفرینش که گوید

خداوند روزی و درستی
 کجا زنده برشته که گسرت
 که او برتر از نام و از جا بگرد
 همان از گزینت که میندی
 در اندیشه سخن می کنی باوی
 ز کجا ر بچار یک پیروی
 ز دانش دل بر نرنا بود
 ز مسمی هماندیشه را را نیست
 ازین جا بکیمت سخن نکند
 ستایش خرد بهتر از هر چه
 خرد مایه زندگانی شناس
 از ویست خردی و ز تو کسبت
 که انا ز گفتن را و ز خرد
 همان خویش چکاند از خرد
 تو بی چشم شادمان جهان سپری
 کزین سپهر بود یک و بد بکعبان
 و کرمی پستانم که یاد شود
 ازین پس بگو بگو خرد

کشت باه است و در اصناف سخن کوزار پی سخن شواپنده رسانید و فی الجمله از ده بیت
 و پنج بیت میسوزاند بود اگر مع ذلک ایاة شامه المجمع در تمسید سخن و تمسید
 قصه باغی مدارج فصاحت و بلاغت و اگر چنین نبود بهیچ بکت و لیک که بعد از آن نظم
 کرده اند منسخ شمی چون کر تاب نامه و بهمن نامه و در ارب نامه و اسپکدر نامه
 و سبوح نامه و شهنشاه نامه و لیک مفرست که شرت شاه نامه در شام و روم و ترکستان مت
 و کتاب شامه را می توان یافت و در خراسان و فارس و عراقین و مذبوسپان خود هیچ
 قصه نباشد که آنجا کتب شاه نامه شده نباشد و این زمان چهار صد سال از آن تاریخ
 گذشت بیست و نوزده نویسنده دیگر آن است که در هر مثنوی که خواند ابیات خوب از
 شامه در آن معنی می توان یافت از آنجمله کتابی ساخته است علی بن احمد القاسمی
 بنام سلطان مبارک شاه و آنرا متعجب کرده در هر بابی از ابیایه شامه اختصار کرده
 آنرا علی حده کتابی ساخت که مرغوب و مطلوب فصلات و دیگر فز و پس را بغیر از شاه
 اشعار بسیار است اما شرت ندارد و این غزل از آن است **غزل**
 سخی در برت که بر آسود پی سرخس بر آسمان سود پی قلم در کف تیر بشکستی
 کلاه از سپر ماه بر بودی بر قدر از نهم حسن کلبه شمی بر پی فرو کردون بر سود پی
 جمال تو که زانکه من دارم بجای تو که زانکه من بودی بر بچارکان رحمت آوردی
 در ماندگان بر بنجود و فاجات حکیم فرد و پس در شهر سپندت و عشر و ارمباید

بحری صلی الله علیه و سلم بوده رحمة الله علیه تم الرسالة
 بیجا بیست و نوزده اولاد آخر الصلوة و السلام
 علی خیر خاندان اشکرا بر برای طریقی صفا
 دلان شیده مانند که بیجا خاندان شامه
 الا انی مشهور و معروف و مقدم
 سیرانند و کتابت آنی
 بیت و الله
 اعلم

آورده است که در تاریخ چهارصد و سی و هفت هجری از راه سرخس بطوس می شدم چون بر قریبجا رسیدم رباطی بزرگ بود که گفتند این رباط از وجه صلحه فردوسیت که سلطان محمود با فرشته چون بر سپید او فاته یافت بود و وارث او قبول نکرد بر سلطان عرصه داشتند فرمود که گم بجای آنجا سپندان رباط جامه از آن و حرمت چنین که چون فردوسه را وفاته رسید و را سم در آن باغ من کردند و از وفات او همه مغموم و مغموم شدند اما شیخ بزرگوار ابوالقاسم که کانی که شیخ المشایخ آن روزگار بود بنا بر حسب زه او حاضر شد و کتبی حکیم زاهد ترک سیرت خود کرد و عمر در سخن بدین آن کوشش پرستان و اسما بلطابل و افسانهای باطل بگذرانید بر چنین کسپ ناز نخم چون شب آمد شیخ نجیب دید که قصری در نظر بر او آمد عظمت بدانجا در شه سریری زیاقوت دید فردوسی بر آنجا نشسته تاجی بر سر او درخ در بر شیخ از آن خجالت خواست که باز کرده فردوسه بر جات و سلام کرد و کتبی ای شیخ اگر تو بر بن باز نکردی ایراد عاقبت چندین ترا فرشته فرستاد تا بر من زکر کردند و روح ما بر فردوسه پس علی رسانیدند

و این مقام بدین یک بیت بن دادند **بیت** جهان المذی و پستی تویی ندانم ز کجاست پستی تویی
 و فریدالدین عطار این حکایت بنظم میکوید **بیت** بر شیخ نشسته کنیست که ای جان تو با نور خجسته
 ختم دادند فردوس علی که فردوسی فردوس اولی سزای تو خدای فرشته مرا از لطف و حافی سرشته
 فرستاد اینت لطف کار نئی که تا کردند بر خاک من زنی چون شب از خواب بیدار شد پای بر بست و گریان
 بر فرقه فردوسه شافت و بر قبر او ساز کرد و چید روز محکف شد و تا در حیات بود هر روز بزیارت او رفتی و گویند ارسلان حادب بر فرقه فردوسه قبا ساخت و تا زمانی که مسکو قان کرگوزرا بگنومت خرابان فرستاد و در طوس مقام گرفت این قبا باقی بود و مردی که از اطراف حبت غارته قلع آمده بود و نذ انزادیران کردند و آلاء بجزا بردند بعد از آن در زمان پادشاهان غازان امیر استغیغ که اموال طوس بیورغال و بود بر سر تربت فردوسه عمارتی اشارت فرموده گفت تا اول غارها پیسه متصل مرقد او بنا کردند سوز خانها با تمام بر سپیده بود که استغیغ وفاته یافت و این غارت در توخت ماندنی الجمله فردوسه بجوار رحمت حق پیوست و ششما مبارک کاش که داشت و شک نیست که تا زمان فارسیه متداول خواهد بود این کتاب بهجور و متر و ک میشود و خواهی ششما است که این یک طور سخن یعنی ذکر بلوک و سپلاطین و حکایت مصاف و مسکه که روایت مملکت و جهانگیر پیسه و جهاندار پیسه ما و ختم شده و سر نیند شعرا بعد از وسی نمودند و کوشش کردند و در صاعت و لطافت کوشیدند بان یاق و صاعت و عظمت و زینت که

و اسلام و چون رسپل مساودت نموده و مکتوب بیاورد ارباب طفت و خداوند گنفت
و حدس دکان سپه حرف معجب بماند چون قامت الفت آن کیا از باران کجا رنجیده
ازفت لام شد و فرصت البحر خاطر آن ادبار از ابد حام و قود آن اندیشه از چشم میم
تمک ترا آمد جاپینه که در راه طلب کم زحمت کشیده و از دست ساقی ادب جام فضل خسته گنفت
حل این گنفت که از سنگدان خاطر مجروح و ضایع روح شد میسوان نموده عقیده آن شکل بگشت
تا مل میسوان کثرت گنفت آن حرف سائره بگفت کنت سلطان باخلیفه خطاب کرده بود که بنوادرا

بنیای پیدان پی سپه گنم حلیفه در جواب نوشته است الم ترکیف فعل زبکث باصحاب الفیل
سلطان امور انبایت نوارش کرد و اسامی فرمود نظم منزه پای مرد افزون گن

سز زحمیا قبل میرو گن منزه کجا بگن سائره چون ظل عایش دیدن منزه میوه کامر سبزه ده
بهر غنچه شاه دمانی ده کجایی منزه اسیر سائره منزه کجا بود فراف سبزه منزه واران افغم
که کامر و کبیری زان بیغم بدن را زان کشته سائره منزه خدمت با سپه منزه سلطان امیر از چند وقت

و اعلیه محاربه مانع در خاطر افتد و کتایبی باغزان کرد و با یکی از وزرا که حاضر بود کنت درین کتابت
باشان از منتهی چه نویسد و زیر کنت اگ ابوالقاسم آورده است اگر سز کجا من این جواب
من و کز میدان فریاس سلطان کنت آن چهاره از مامع شد و از اسرار معارف امرویی در شش
لالی مامع کنت و معکس افتاد نظم سه پهل پنج نوشت کشید که تا نظم شناسم که کشید
بسی غرض در بحر خاطر نموده در کوه اندیشه بگن شود دان را رسیدن نگاه بزند که کافور بر شک عارض شده
پس بفرمود تا شفت نزار در نیار تر سپنج با خلق بوی فریستد و سلطان و فرود سپه از آن حال شسته
شده از بعد از باطل و وس معاوده نموده روزی میگذشت و کوه که این پست میخواند

چو ستم پدر باشد و کن بکیتی من از کبکی تا چو فرود سپه از رعایت مناسبت و حرمان که از ساس
جمله بدو شده بود آ می نبرد و غنم کرد چون او را بجان مثل کرده مرغ روحش از قفس قاص بطیران کرد
و به مال رجعی رو به صف عالی رنگش آورده بود در آن محکام که او را به معتره سپه بردند صلح سلطان
شهر طوس آوردند فرود سپه را در خری بود آن صلح پیش او نهادند از قبول آن امتناع نموده و انشا
بدان غنم فرمود و آن وجه بر بنیها شانه و مزار او واقف مزار صرف کردند و بعضی گفته خوانند
برادر مرمیست غنیت آن بود که بنا ب طوس را بر سپک و امک ریخته کند و آن چیز از او یادگار بگنفت
ازین وجه آنرا بیستند و آن معروف بدیند عایشه فرخ شد و مسوزان آن بگنفت و حکیم ناصر ضرر و ضرر تا

تو در او اپنے واقصی بلاد منتشر **نظم** وزیر جمایون دانش پرست
 سزاوار صدر و سپه او ارد **سخنمای** فرد و سپه از پیش و کم که خسته روان بود و محاسن درم
 چو پاپا بر سپاه خلیفه کف داد چو در جلد در گوش او جاسی داد سخنمای سلطان و پرخاش او
 از آن رنج سی پال با د اشراف و در قصه زمیندی سنگه چو پاپا بر اندیش بدست مرز کوی
 زمین خلیفه مہ باز گفت که در دراز طیبان نشانیست چون فرد و سپه را بنبرد
 خلیفه او ر دند سزار پیت در مدح خلیفه اصافوشن مکرده بر صحن رسا خلیفه
 مثال فرمود که شصت سزار دیار و خلیفه می بود ادند و صفاتج صلوات و مقالید
 عطایات و عنایات ارباب فرحت و مسرت بر چهره احوال او بکش دند
 پس آنکه خلیفه که امیش کرد با لطف شایمانه امیش کرد
 بخلوت نیز خود سزاوار داد همش با یقین قدر و مہ جاہ داد با و مژده برد از خلیفه وزیر
 که با سلوت خاطر آرام گیر چون غمت علی کرده و برد خویش بنما که کند چرخ است از کوه خویش
 که مردل که در وی بود حبش بناید در او خوف و اندوه راه چون فرد و سپه در بند داشت
 اقامت پذیراخت و کتاب سزاوار نامه را خلیفه و اهل بعناد بجہت آنکه مدح ملوک عبیم
 بود و ایشان آتش پرست بودند عیب میکردند فرد و سپه قصه یوسف را که در قرآن
 مجیدت در یک سوره به **نظم** آورد شعرا حکایات آن داستان بس خوش است
 سخنهای جان پرور بگوش **بیا قصه** از قول ادا رخوان که بیستادیت مرد بسیار دان
الف لام را **حکایات** را بخوان نماید اپنے حکایات با چون قصه یوسف بر صحن رسا
 خلیفه و احل معاذ را بیغایت خوش آمد و در تربیت او پیروز دند بعد از مدتی که
 طایر محسنی و بخش سلطان بقوام و جو اپنے استقصا و استکشاف حال فرد و سپه
 کرده چنان معلوم شد که آن طوطی حدیقه سخن کسری و سما ہے بلذیرہ از ستر بر و سپه
 در استپان احسان و مکرز امتنان خلیفه آرمیده و بنایم رعایت و حمایت او بر اطراف
 ریاض حصول آمال او و زبده **نظم** چو در ظل والی و را جایش چو طوطی بگوش شکری
 زبیداد سلطان و جو زما بر آسوده و ظل امن امان سلطان مکتوب ہے مدار الحلف
 فرستاد و اسس کتابت بر قاعده متدی و عید بناد یعنی اگر آن فرمطی نغز پسته مکتوب
 وی در پای پسیلان پی سپر کتم خلیفه فرمود که بر نظر کتابت بنویسد الف و لام هم

بسیج و سرور گشت و غایت بر توقیف او تقسیم داد باز از مواعدهت و معاتبت سلطان در اندیشه افتاد
و صلح پیشین پیش او فرستاد و عتیبه عذر بخود و گشت سلطان از تو آزرده است مباد که توقیف
تو معجزت عاید کرده اکنون این محبت برده او و چنانکه کسی را بر حال تو اطلاع نمیشد بموضع دیگر و
حکایتی دیگر بخوبی کن و گویند **نظم** چو فرود سپی آن بود و شاق بود کز نیده سخنهای الهی شنید
پدیرفت و بر لوح خاطر نگاشت همه پیش دل رغبت کاشت گرفت آن عطار او بر شاه شد
وز آنجا یک سوئی غم دادند چون بر بغداد درآمد با بنگیس از حلقه آنجا سابقه معرفت داشت بیخود
در حشمت شایسته که زانید روزی تا حسبی که با او سوابق معرفت و حقوق قدیم داشت او را
بیدار کردم و احترام بجای آورده فرود سپی را بوثاق خود برد چون فرود سپی از شمشیر راه
در پنج و غم بر سر بر آسود **تغییر** در آنجا درخت اقامت نشاند ز دامن غبار شست فشانید
بتاسب حکایات خود با گشت هر آنچه نمان بودش از زکنت تا جو گشت اکنون بدار اسلام
رسیدی و چون اطفال در همه خلیفه آمد سپی و خلیفه بغداد در آن وقت القادر بآمد بود
و نقطه ذات منبر وورش در دایره بغداد استقرار یافت از نظار اول روزگار و نصایح کما یسئل
و محض را سوده و این باس از حوادث و مکاره و صوارف زمان حرف نشو که مرادش
خلیفه و دستور قرب و منزلی است و وزیر خلیفه در آن وقت فخر الملک بود مرد سپی
غیب دوست و از علم و فضل مجرب تمام داشت تا جو گشت کما می حوال برض وزیر تمام
تا حلیقه با آن مطلع گردانید **نظم** پس آنگاه شد تا فریاد ای نزدیک دستور کنگر گشتی
حکایات فرود سپی بر منز بیان کرد در پیش او سر بسید چو بر حال او گشت واقف وزیر
که در فضل و دانش بود بی نظیر طلب کرد از منظر دین و داد نمانش با غراز و تشریف داد
و چون فرود سپی در انشای شرفار سپی و تازی چاک سوار ملکه در معرفت و فایق حکم و ادب
سجده زنده روزگار بود قصیده تازی بر بیان معانی بدیع تو شیخ و مشون و چون در غرور
آید در صدق بیاض کمون در سینه مکتوب کرد و برض وزیر سپانید فصحا و لغب که حاضر بودند
در فصاحت و بلاغت و سلاست و حلاوة آن نظم متعجب و متعجب ماند و وزیر مهابتی تربیت
او را بر رعایت اشتیاق تمسید فرمود و بصیقل عوارف و عواطف رنگ عموم و عموم از مرآت
خاطرش برود و او را با من استمالت و کمن تقویت جابجای داد فرمود که ترا پیش
امیر المومنین منزه بستی و تقوی بستی پیدا خواهد آمد چه صیلت سخن پرور سپی و آوازه فضل کسری

و نهایت تمت کند و سود ندارد و شخصت ندارد در خزانه که چندین هزار تومان باشد مرکز تدارک
 این زمان نشان کرد و ایستاد که با یاز سپرده بود طایفه که خلیفه که خلیفه بود و چه کوزه
 بود غضب بسیار نمود بر شخصیت بر این مخاطبات عیفت مخاطب داشت مگر آن بد فرجام بر حسب سوره است
 بکفایت نظم **نظم** چو فرود سپس آن مرد و ال کلمه غنی شد ز زمین به بی سز
 اذین سپس زان فرود مایه دید و زوی سبب رنج و حرمان کشید طبعیت مکافات آغا ز کرد
 برکش نام تیغ اسب ز کرد و فرود سپس از خوف سبایت و زبیر و هم سیاست سلطان مبارز در آن وقت
 و در اینجا الفی اعصار اقامت کرد و با صلاح شاه نامه مشغول گشت و چند متی مشغول بر مدح و الی آنجا بکفایت
 و اضافت شاهنامه کرده و اسپله مازندران در آن ایام از فرزندان شمس الملکالی قابوس پس بن و کلمه
 بن منوچهر بن شمس الملکالی که قابوس پس نامه تصنیف سپهراوت و داماد سلطان محمود و از طرف مادر
 دختر زاده مرزبان بن شمس که مصنف مرزبان نامه است **نظم** ز غنی چو فرود سپس آمد بیرون
 از آنجا مازندران شد درون بکشته در وی بی طمع و زوش حکایت بهر سخن
 با صلاح شناسنامه کرده او پیش ز شواهد آن نامه که اشعج در آن یوم و بر چون توقف نمود
 بر شناسنامه درویش راست و بطنی که در تیر میزند نهاد بشری که شری به پایش نهاد
 تایش چنان کرد آن شاه که در تیره شب کمر بان ماه را انگاه بتضحی متوسل شد که حکایت
 بسع والی رسیده و کنت شاعری از طوس رسیده و اهل شویات و کتابی آورده که در غزین نظم داده و آنرا
 شاه نامه میخوانند و میخوانند که آنرا بعضی رساند و تمام قصه او با سلطان بوالی عرضه داشت
 و چون واسپله از خدمت و داماد سلطان بود از سلطان بسیار تیر میزد گفت اقامت این شاعر
 درین دیار مستند تواند بود و چون واسپله از غلالت شیعیه بود کنت این شاعر دوستدار اهل بیت است
 چون کتاب بفرستد و در حق او اتمام کنم فرود سپس کتاب پیش والی فرستاد و الی صیر پنهان نقد سخن
 و جوهر سپس در کلام بود و نصرا و نکارش در محکم اعتبار ذوی الابصار تمام عیار فرود سپس
 با نصیبیت در وصف او بر شناسنامه درج کرده بود بعبادت شرف نام و نسبت او را بطل و عرض شرح داد
 بر سیاحت مدح او اساسی لطافی نموده چنانکه شهرت دارد و در کتاب قابوس بن نامه مذکور است
 که ایشان از زمان فرود سپس با زنگش بوده اند و ابوالموید شیخ ذکر نباشان در شاهنامه
 بزرگ آورده که سپهر دم پیر او که و و پس بن قباد برادر انوشیروان عادل بود و فرود سپس برین
 سیاق اسامی پدران او را در نظم درج کرده بعضی رسیده و واسپله از آن معنی بنایت

استقبال فرودوسی فرستاد و او را بر پستان برد و تعظیم و احترام و عزت و اکرام زیادت از آنچه
 در تصور فرودوسی آمدی بجای آورد و محترم شتیده بود که فرودوسی در شرح حال خود و ظلم سلطان میخواست
 کتابی بپارد و بر روی روزگار مبدل نامه مذمت و بجا و غنیمت توجه بجانب دیلمیان دارد پس از
 آنجا که حسین و لشکری و غیره مواد اری و با سلطان بود فرودوسی را گفت مذمت و بدگوی طور اهل کمال نیست
 خصوصاً از پادشاهان و آنچه موجب تنگی خاطر او بود قولاً و فعلاً بجای آورد و صد هزار دینار بفرستاد
 و التماس کرد که ایستد که در وقت فرط طلال و غلبه اندوه و شکایت سلطان گفت بود تمام پیش او
 فرستاد و هیچ گناه ندارد و باینکه بگوید و نویسد فرودوسی را نیز آن قدر فرود و تردد از صحنه کم شد
 و تمام گفتار این چند بیت با و فرستاد

ز سپاه آن شاه سپاه کرد	میخواستم تمام غنا بنام کنم	بگفتی از او داپستان نامم	کز او هیچ شکر نرسید علی السلام
شستید آسمان از زمین عالم	جواز نکویسید در غم نخواست	از آن بد کردیم بند پای راست	بگویم ز ما درش نرا از پیش
نترسم بنیر از خداوند عرش	گفتم بجانم رو سپاه است	که شود اندوا کبچ بشت	چو دشمن نمیداند از دست ما باز
تبیخ ز بائش گفتم پست باز	و لیکن ز فرموده محترم	ندامم کزین پیش چون کرشم	فرستادم لم رکنه داشتم
بزدیک خود هیچ گناه شتم	اگر بستانم کشتا اصب	سوزان بائش شو کی آن آب	که شتم من ای سپه و کپاری
ازین داورتی بد بگریز است	سپه لطیف بریدان فرزند	ستانه مجتهد از او دامن	فی الحلیله ما صر الدین محترم

فرودوسی را بعزت از تمام روان کرد و از غایت محرمیت و کسپت آنجا که او را با سلطان بود عرض داد
 کرد که فرودوسی بعد از سی سال با فساد مکرر که تا اندیش چهره از درگاه نوسید باز کرد اند و حکایت غر
 و نیاز و سپوز و کلاز که است به کرده بود باز نمود در آشنای آن دو عرض داد که کرد و پیش سلطان
 فرستاد بر هم اتفاق روز جمعه بود که عرض داشت محترم بر سپید و سلطان نیز از آن روز که فرودوسی
 آن دو بیت برد و یار مسجد نوشته بود بنام که ذکر آن رفت بجای مع نیاید بود چون در حمیه این دو بیت را
 که فرودوسی برد یار مسجد نوشته بود بخواند بسیار متغیر گشت و در آن فکر و تغیر از مسجد بیرون آمد
 چون به بارگاه رسید اتفاقاً عرض داشت محترم از فستان بر سپید پس بگریه و شکایت متاثر گشت
 و ازین دو بیت که در عرض داشت محترم مذکور بود خونی در دل سلطان افتاد جمعی از معتقدان فرودوسی
 که مقرب سلطان بودند درین مدت مجال نمی یافتند فرصت غنیمت و اسپسته عرض داد اشسته که از حد
 این جماعت ظلمی عظیم و مکار بره صریح بر نسبت با فرودوسی واقع شده و شکایت که ذکر این
 تا انتهای نام باقی ماند و بعد از یوم دشمنان این حکایت بد ایشانها باز گویند و حمل بر جنح و خست

جو اندر تبارش نری بود	نیرت نام بزکان شهزاد	برین چال بکشت بری و بیخ	برو سپش و ناتوانی و بیخ
بدان تا بر پیر پی مراد بود	مراد پادشاه تخت و فرزند بود	سه سال و بیخ اندر پی شهرا	بی کی بیخ اندر پی شهرا
برسی پان مردم پنهان بود	که شام بختی تاج و کج	مرا از جهان سپه یار می	سیان بیان سپه فزاری
بیاد اسل من کج ماد کشاد	بن جزبای بخت عی ناد	نفاغی سیر زیدم ز کج شاه	از آن سپه نفاغی خریدیم
زدانش بند شاه راد کجگاه	و کرد مراد بر شاه مذی کجگاه	نقارم ز دنیا ز خرد و سپاس	که اوست شایسته حقیت شاک
اگر شاه ارشاه بودی پیر	مراد بخت دی سربان	پرستار زاده نیاید کجگاه	اگر خید باشد پدر پیر
بشیر می ز یاد شایستین	که نه عقل دارد نه دانش فرین	شکی کو بر سپه زور و شوق	بشما مراد و ارشاه سپه زور
چو گوهر نه والا بود شاه	نخالک اندر اردو سپه و کاه	سرنا سزایان برافراشتن	وزایشان سپه میباشتن
سرشته خورشید گدگد	پنج ایرون مار پرورد	درست کی کج بخت او در بخت	کرش نشانی بر باغ بخت
وز از جوی خلدش کج گام	برنج کین زیری و شیر ناز	نسخه یکم کو هر کجا آورد	جان کج میوه مار آورد
بو غیر فرزندش انگر کج گدی	عجابه تو شود غیر آ	اگر کج زری ز یاد بخت کرد	بجز رو سپه می نه می کرد
زید کو مراد بند شاه غیب	سیای نشاید سپه زدن	ز یصل چشم می دباشتن	بود خاک بر دیده نباشتن
چو پروردگار شش چن فرید	نیانی تو بر بند زید اکلید	ز نامار سپه ایوان رسید	که زکی بباشتن بگرد رسید
از ان کج شامین پنهانی لبند	که شاه کج دازین کار سپه	کوزین سپه مایند چه بباشتن	بنیاد شه از سپه هر کج
و کج شاه سر از دنیا زار و	جان حرمت مخد کند زار و	کج شاه که کج بکج بکج	باید بکج تا قیامت بکج
بنا لم بد کج بیزوان پاک	نشانده پر پر کج کج خاک	که یار بیدانش کج بکج	دل بند بکج بر فرزند

و فرزند وی سید از آنکه این ایست تسلیم ایاز کرد بر نیت رفتن از غنی بیرون آمد و سیج زاد و راه حله فرزند
 رود اردوش و عصاب بدت روی بر او بخت و بسیاری از دو سپه ناران خوا پسند که از بخت فرزند وی بروند
 و حق مسابقت بجای آورد و اسباب غرمت کرد اند اما از غیب پادشاه و شکر یک وزیر خایت بودند
 لیک ایاز جمعی را بصورتی که کس بران اطلاع نیاید از بخت او فرستاد و چنانکه در روز نعت او بود
 و لایق ممت در فرزند وی تحقنا و ماکب ارسل کرد و درین وقت حال فرزند وی و بی الصافی پادشاه
 و ظلم وزیر در همه جا استنار یافت و هر کس که از اهل انصاف بود از ان ملاطت داشت تا آن
 قصه بر قپستان رسید ناصرالدین محتشم که دالی آن ولایت بود با سپه بکین حقوق بسیار داشت و
 معیار وفات او با میر انجیل که برادر جتبر سلطان بود جهت وفاق و اتفاق سلطان مخالفت کرده
 قنیه تازا برای وی محافظت کرد و سلطان او را سز و مکرم داشتی و از جمله محران خود داشتی

زمن که ترسی بر سپاس ز خدای
بجج و سپاه و عجب و کلاه
بنودند جز پاک و زودان پست
بیزه یک اهل سندر نوار بود
نیز پیش از طبع خونین
تنت را بسیم چو در بای پست
بهر سخی و علی شکر کن
بر فیض اکر آن دو شا بلی
اگر تیغ نشد مگر زاندم
برین زادم و رسم برین ام
از او حسرتی تا بی توقع مد
باشد و لایق عینی نشین
در ستاین سخن قول پیرت
بیزه دغلی ولی گریه جا
چنان آن که خاک پی سیدم
مرا در ایک جزو سپنج خرد
چو محسود رصحات کنم
تبه سب برش با زارن
شیم بر با حداران بود
در رمای سبب بی نه ام
مرا بر سپرگاه بودی است
بگم بدین نوکت است خویش
زگفت را بیکوشی که گناه
که در کجایک ز نشان نشانی
شمارگفت من باشان زنده

که پیش از تو شام فراوان به
اگره مدختر خوبی و راهی
بخشند از دهر جز نام تکلیف
گرماید و کله شای که بی تراست
که بیدین و کیش خوانی مرا
نترسکم و از نام دشمنی
مگر کن که در دشمنی غیبت
سهم سنده مرد و مار پیشین
سهم سنده اهل پستی
جز این نیست مرث محمود
اگر چه سخن نام که در شایر
پرکت آنخدا و در شریل و
کرمای دهم کن سخن را ز او
گرت زین یکا یک است
ایا دیکنان مره کار است
چو بر بخت شای نشانی خدا
با کن بگیم نرغوا است
سخن نهایی شایسته ایار
که فرود وی طوسی خوش است
مرا گنم پس که مشرم که در است
چو فرود و سپه اندر زان
چنان پا و شایخ شونده
بسی رنج بردم برین پالی
از ان نامداران جا بود
مرا گنت خبر که بودت و کوی

مستاصداران کجیام به
نکشید که در کم و کاپی
وزان نام خستین سحر کیم
کله ی که این خبره کشتن چراست
سهم شریز می ش خوانی مرا
بیل هر کال سینه و ولی
از او زار تو در جهان کایت
و کشت کیم سیکم ریز ز
سپتا سنده خاک پای و
نواز و عین مانع چو در
تو بروی به نیکی گانی
خدا و نامر و خدا و سپه
تو گنستی و کوشتم بر او را
به خین است او بی سپه و زده
بدینان مرا راه دیار است
بی او پله را بیکر ساری
که با تیغ تیرت با برت
گفت را بیکوی مدکره خوار
ناین نامر نامم کسود
بیکر دستش که در کرده
از ان یک کشتش چو ان بود
ز شایان کیتی در خنده
عجب هم مذکر دم بدین پارس
چو تو زو چو سپه و جوی فریاس
فریون و کجی سپه و شاه خور

فزون از تو بودند کیم
مبارک و کردند بر بخت
سوان شده که در بند پستار بود
چو دیدی توان خاطر سینه
مرا سهم دادی که در پای پست
مرا نگر که در دکان پر سخن
چو سلطانین بدی غلی
سنا ز میران مرد و شکندم
که من سنده آل با سپه ام
کسی با که سعه بود پست کار
چو صورت نباشد عینی فرین
که من شتر علم و عیدم است
چو با شد ترا عقل و قدر روی
با این زادم و مسلمین کدیم
اگر که محمود زین کید ز
که از هر شان نکایت کنم
سپه سردید که بگرین
جیان تا تو شمشیر یاران بود
نیام علی و بی گنت ام
جهانداران کز بیستی شکست
من این نامر شریاران پیش
گمرا ازین نامه من مکان
بسی نامداران و کز کشتان
عسمره از روز کار دواز
مرا شایسته اند زمانه است
بسی نیکانم بر خسته است

آنرا در باصره کشیدی و بساط رفعت ^{حقیقت} پسر نجیب است و قیامت در نوزد دیده ^{نظم}
 عطا کرد چنانکه دیدار پیش بر سپاریش کرد باید بگناه که کس که منظورش می بود ^{منزل او در سیم و کاسه}
 نایبان بود قطره در استیا ^{و لیکن بود پیش در استیا} که تسبیح باید خوشی ^{تو این گشت از عین حکمت شنو}
 چون نمیزی سوی ادب و مباحثت و قلت بمالاه ^{فرد و سپه در خاطر سلطان ممکن کرد} اندیشه نمود
 که باید آنگاه قرضی را در پای سیل اندازم و عقوبت او را جرت ساینه ^{ادب این سازم حکایت خفت سلطان}
 بفرود می پس ایند از آن سخت تر سپید و متعیر شد و ثاق فردوسی در حسرتیم بارگاه ^{سلطان بود باید}
 چون سلطان بظلمت عیان با غنچه بیرون آمد ^{فرد و سپه در قدمای سلطان افتاد} و تضح نمود که عاسیان
 در حضرت پادشاه چنان نمودند که سنده از قرا سطل است ^{حلاف باز نمودند و سپه ادبی که صده ستم}
 بنایت سلطان با بر بسته و برهت بر بند مبد که گویند ^{چون در مملکت با سبط سلطان از بر طایفه کبر و جود و سپا}
 و غنچه می شنید و جزیر میویان میر سپاند ^{و استطلال فرشته را ز نزدیک عالم پناه آورده} امن الشرب صافی الشرا
 در افح لخال و فارغ ایال مذنبه ^{را سپه که از آن طوائف شمرند} و خطاب فیصل و از ماف روح از جان تا توان او بر
 دارند ^{شعر} چو در ملک سلطان که چرخش سپند ^{بسی مت تر سا و کسیر و جود}
 که ایشان بحبزه کفایت کنند ^{زرو مال خوشان کنایت کنند} گرفته در ظل عدلش قرار
 شد ^{لمین از کردش روزگار} چو باشد که سلطان دریا شکوه ^{رپس را شمار و یکی زان کرده}
 از حدیث فردوسی تشویر در دل و مرآت ^{نوزانی ضمیر سلطان مرستم و انهام تران} عفت ریش نزال لطف شقی
^{شعر} بسپید فردوسی ^{نگارین} مایه بر خاک نجابین ^{ولی کرد از آن خط استکبار}
 برون رفت ایمن در کاش ^{چون بمنزل معاودت نمود} چینه هزار بست ^{دیگر گفته بود} انامه پراض سبده بود
 سو داده را پاره پار کرده ^{و در کشت انداخت و سبوت} زلال و بخش آن ^{سپایک} در آن سخن نویناورد ^{کب}
 اگر چه شود کشته نش زاب ^{و لیکن شد آن آب نش ترا} چون فردوسی عازم شد ^{که از غنچه بیرون رود} در سجده
 جامع شد در موضعی که سلطان می نشست ^{این دامت بردیوار سجد نوشت} نخته ^{که محمود زاولی در استیا}
 سپه کوز در یکا نرا کرانید ^{استیا} چه خوب که زدم و اندرون دیدم ^{کمانه بخت ستم این گناه در بایت}
 پس برفت مغز پرور آمد و اسپطاعت سفر داشت ^{او را با ایاز مافی ابوت و بنوة اسپطقام یافته کنتونی محترم}
 بایاز داد و کنت این نماید تا جصل راج زنگ ^{تدبیر ملک زاینه خاطر ملک نزه ایاز بنیشت را بدو می باید سپند}
 چسب ارادت با و از چنان وقتی بر چنان ^{میسا} که فردوسی فرموده بود ^{کنتوب وی سبطان رسانید سلطان چون}
 مژگان کاغذ برداشت ^{این آیات نوشته بود} **چو سلطان محمود و غنی** ^{ایشان مجوه کثرتی}

حکایت خراب امیر خزان محمد بن امیر مین غروب است آنکه کرده با هم خواجگ ابوالکاسه
 این مردان و سر بوزمان را بستم که زبند کتی که از طرف برام بوسه او کارب غمان
 در بندگی گزاران است جان ما آماده و نهاد فلانجا فیه است از کب کوز و خج کتی پستان
 حرم پسر سارود زبان و ان از هر کاک کت اسان بکنند فی القاس و در بی سخن ما
 از هر کاک کت بر بی مکان ما سر کین پ لوزده ان سر و ان بتر زایش بلسان سر و ان

شامنامه را و حرمان و نومی های سلطان ایاتی که در حکایت کند چون فردوسی این کتاب در صحت است
 تمام کرد و از سلطان اسپتانه عرض نمود سلطان خبر نمود که با و رند بر سوپله داد و بفرستاد چون بیوض سپید عظیم سخن
 و مقبول طبع ما پد شاه افشا و خواجه حسن از فرمود تا پس او را سپه زر با و ده که از استیاء طهور ضاعت شعر تا اکنون کسی بدین طرز
 و اسلوب سخن خوب نگفته و هیچ گویند و جوهر لالی کلام را به نسبت فکر و تدبیر این طرز نسفته **نظم** چنین نظم مطبوع غیب روان
 که گوید چو فرود سپه از جهان رسیدت بطن سخن بسند که گشت خطی چنین از حسد زان لفظ و معنی چون جرم خور
 شب روز آورده در لیکه که زانقاسیل بوی جان میدهد ز ترکین آری ان بحسب که در اندام که تیغ سخن بر کشد
 صف جلایا مل محسن برورد میدان دانش چو ان سلین ندیدم رزم آوری تیغ زن بدیدم چو کج و کج هر سز
 کون پل و ارش هم میورد احمد حسن قیج الفخار گفت مرخصه مل و ارپه زر در میزان اسان پد شاه بر پیشه نه سپید سخن
 عمت ندید سلطان در قضای تناه و کجیا کجند اما چون برای حکمت کرای مخفی نیست که شادی مضطر چون غم بی اندازه با دم
 اساس حیات است که عیاذ ابا نه ان صل که با پد شاه فرموده و بر سپه بلا سنگ متقاضی هلاک او شود **نظم**
 چو کجاست زانرا ز شایع غم روان تنوست کرد در دم چو بنیاد عمر بدیش شاه کسندان و کرفایش تباہ
 سلطان فرمود ایاقا بوجی او ابوالکام بحیث مرجع و بواسطه ضمیر تو تم تخلیه نفس او و شوخ است احمد حسن سیرت شی شصت هزار دم
 پیغم در صره کرد و پیش فرود سپه استاد انا در حمام بود چون بیرون که علام پادشاه بدیده پیش او نهاد که بشود بصورت آنکه
 در دست سحر میان صیر بر بن نقد فضل فرستاد با اند خود بیکه لیمت پت هزار درم بر سما داد و بر در حمام شخصی فضاغ میخواست
 بیت هزار درم بوی اد و بیت هزار دیگر با آن غلام داد که آورده بود و با و کنت باید که حضرت پادشاه بدانند که این نامور کجی
 که درین کار کشیده ناز بهر کتایب نیاز و درم بوده و کسبیت این محقر در آن محکام که چراغ خفیه با تش فکوت بلور و خسته ام جها
 آن شیخ مغیر خوشت بلکینیا بر آن تکلیف ذکر و تائیدنا موس مناده و الیوب شای تحمل بر چهره احوال خود کشاده **سلطان**
 ازین تزیق احمد سینه بی چشم کشه و او را بخاطر عقاب عیض مواخذه فرمود که بوسط این حرکت نا صوب
 عرض ما را عضة تویج و تشریب شوا سخسی اکنون با نواع کوش و ندانم در زبان را بطایفه اندا سپه میغند کت صلوات
 از یک درم تا هزار درم سویت بلکه اگر شتی خاک حضرت سلطان با و فرستادندی ای کجی که از راه غراز جیبی تو شای

و تیری بر سپید شکبوس زد چون از اسب بعباده پیاده گشت و تیری بجانب رستم انداخت رستم او کرد و تیری بر شکبوس زد و او را هلاک کرد پس فرود و سپه ساز و زاین حکایت را چنانکه در شاهنامه است بنظم آورده عرض رسانید
 و آنی درین مقام داده سخن و سپه داده و این طور شرح و بیط مبیح ذسن و طبعیت را بنیت و روشن است که بغیر از طاعت
 در این ابیات خواهر مقداریت و بددلیت ندیمان و سپهبدان مجلس حیران شدند و آفرین و محبت بین سایر کرد و زوینا
 چندینست که در صفت تیر اندازی و شصت کشدن رستم گوید اینست **نظم** **بالیه** رستم کارزایست
 پرچم کوزن اندر کیشکست **ستون** کرد چرخ و خرد است **خروش** از خم چرخ چای بست **چو** بوسه بیکان گزشت او
 که زد کرد بر سر پشته **بزد** بر بوسه سپید شکبوس **سپهر** زمانی تا او داد بوس **تصانکت** کرد و قد گشت ده
 فلک گشت آسمت و گزشت زده **سلطان** چند نوبت بر زبان گذرانید **و گشت** از زمره کبابستان **و از** ایستان میر سپهر چینه
 بینت بدان خمی زرد و در آن مجلس در وصف رستم و شجاعت و دل و ورعی و سخن بسیار گذشت چون شب شد فرود سپهر
 بخوابید در دروازه گنگا باد که پیاده آمد خود بر سر و جوشن در بر میانی سرچر میب ترکانی دردت مطلقا همان کیفیت
 که در جنگ شکبوس پیش کرده بود فرود می پیش او رفت و سلام کرد و مطلقا و نوازش هر چه تمامتر او را جواب داد و تیری
 او بجنبه دید بعد از آن بگریست و گشت سخن گزار می تو می خواهم و لیکن قدرت آن ندارم اما وقتی طوقی از گردن دشمن
 و خواستم که تفرقت کنم سر نیزه بآن منور کرده در زمین دفن کردم آنرا بر در و جاک توده اشاره کرد و تیری در گان پشته
 و با چنان گفتند با ما دست گذر شد فرود می از خواب شانه خود گشت اگر با کسی گویم بر بالین لیا و سودای فاسد سخن کند با فریب
 اظهار نیاید کرد و لیکن در ضمیر او میگذاشت که رویا صادقه اش فاسد با واقع میشود تا مدتی بر این گذشت و سخن مطلقا
 بر صوبه گنگا باد عبور نماید فرود و سپه ملازم بود موکب سلطان بیرون دروازه مختصم ساختند آن خواب او را بیدار آمد
 و در آن موضع چنانکه خاک توده سناپن کرد آن حال با ایا ز گشت ایاز گشت در صفای باطن تویری بنیت غالب گشت که
 این صورت و قیمت و از نمیدانم فیاض بر نفس ما طفت **تو** طاهر گشته بعد از آن ایاز با سپه گشت درین موضع ورود
 نزول مایون بسیار آفاق می یافت اگر اجازه باشد با هم حضرت محتاجی ساخته شود سلطانرا سپهر فتح اید ایاز منور
 که تا بجای تمام کار روشن گشته و خاک بود در شستن زان توده آغاز کردند بعد از چرت در زوطی بزرگ از زین سخن میاستند
 و همچنین که درین روز کار سپه پلین کج می بخشید در آن ایام طوق میدادند چون این طوق میدادند ایاز از پیش
 سلطان برود و حکایت خواب فرود و سپه با ز گشت سلطان قوی بسیار نمود لیکن بقدر این کرد که ایاز این حکایت را بنیت
 آن نمیکوید که سلطان آنرا بفرد و می رزانی دارد فرمود که بفرود می و سندی پیش فرود می برود با وجود افلاک گشت این صله
 سخن وری و عطایه منست بر همه سخن و ران و منزند ان قیمت باید کرد سلطان از حکومت فرود می و گشت اثار و دست که
 این حکایت بیان و قیمت فی الجمله بزرگ را چ تبدیل کردند و چنانکه فرود می گشت قیمت کردند و یکدیگر ایاز را تا سخن تفرقت نکرد

بود در ابتدا من فردوسی بان رسیده و ایاد که با فردوسی طریقه پدر فرزندی داشت باخرا و راکنت تو از زمان فایده
 نداشت چه استیلا از دست رفته بود و آن نکته است که فردوسی در ذکر ابواب و اسباده سلاطین مبالغه بسیار کرده و چنانکه
 در کتب دیگر و مکتوبه نظم **جهاندار پور سپاس منم** زخم کلبان شاه رو بن تم **بیزره جهاندار کا و و پس آ**
دل فرزند از پیش کی با درم زخم فراسیاب **که با ششم او کم شدی خورد و خوا** **بیزره فریدون پور پشکنک**
که بر شکوه جهان بود تنگ و همچنین از اسفند یا رسیده در وقت معاخذه با رسم **تقریب** **تراویس زخم کشناست**
گشتاب فرزند است که لراب بد پورا و ریش **که او را بدی زمان آج و گاه** **هم روزند که هر کی نشین**
گرددی پدر بر سپاه فرین پیش بود از تخت کعبه **سزنده شاهی لش بر زده** **حمیدون تا با و فریدون شاه**
 که پس کلبان بود ز پای گاه و ازین قبل در شهادت بسیارست و در بعضی مواضع نیز کوشش کم اضلان کرده و با مزاج سلطان
 محمود معاشرت بنسبت ناموافق می افتاد و حجاب میداشت که هیچ کلبه و این معنی موجب تفریط است او بود آن بود که
 در آن مدت که فردوسی بر کوشش شادمانه مشغول بود مرد اسپانی که بر نظم می آورد شتره می یافت و نسخه آن هر طرف
 می بردند و از آنجا بر مملکت کرس که اهل کرم بود صلاه و عطا یا جهت فردوسی میفرستاد و اعتماد بر وعده که سلطان
 کرده بود هیچ ذخیره نمی نهاد چنانکه کسی نسخه جنگ اسپند یا در دستم من **رسیم بن فخر الدوله** و بلجی برد **اگر پس با پانصد هزار**
صله فرمود و وعده کرد که اگر بد چنان گذری افتد و طایف اغزاز و الکرام تقدیم افتد که مزیدی بر آن مقصود نباشد این سخن
در غنی شهرت یافت و بیع سلطان رسیده و از موجهه ملال خاطر سلطان شد امر کلی این قضیه بود چه در آن زمان
 سلطان را به بلیان عده بود و آنکه در آخر فردوسی را بر نفس نسبت کرد مذ سلطان را با او افتاد و موجب آن بود که هر کس شکر
 دیدم منزلی و راضی بودند و همچنین دیگر از مملکت بفرودوسی تحفه میفرستادند از غریب امور خواب دیدن فردوسی
 بود هر رسیم را و آن چنان واقع شد که در مجلس سلطان ذکر سخن پرده اخن فردوسی میگذاشت جمعی که غرض و حسد پی
 داشتند گفتند در سخن او نکته و بطیفته نیست و از صنایع متفرقی یکبارگی عاریت فاما چون میل طایع را باصل ایجاب است
 مست طایع را باستماع آن رفت می افتد و جمعی دیگر که نسبت فرودوسی اعتقاد داشتند گفته قیمت این از سخن کلبی
 فرودوسی است و بحث و مناظره ایشان بطویل سپید پس در حضور فردوسی سلطان مقرر داشتند که کی حکایت همین روز
 نظم کند و بعضی رساله نامشایی باشد که سخن تصرف فردوسی چه مقدار زیاد بر اصل سخن است **تصد رسیم با اسکندر گشایان**
است یا کردند و اصل آن قصه زیاده از آن نیست که کاموش گشای اسکندر را بر بند خود اسپند بر ایران فرستاد تا
از طرف ایران با او هم نبردند و با خبر موسی که که بحیث طوس آشته گشت و خواست که بدین خود با او بجنگد از راه رود رسیم
گفت تو سپیداری چگونه بود که برین خواست من مشغول کردی سپید را بجای خود بدار تا من کار او کفایت کنم چنانکه گشت اند
پس **تو فلج سپید را با من بدار** **من اکنون پایا که گشتم کار زار بعد از آن با این اسکندر بن است**

و فردوسی که بنا به علت نشی و مدح کهنی و ملازمت نکردی بدین واسطه عیار تعادلی میان ایشان پیدا شد
 و ضرر عداوت در حرکت و جنبش آمده و هر روز از یاد می پذیرفت و غالب عدم الثقات و قلت سالاه فردوسی از بر
 جهت آن بود که فردوسی تشبیه طبیعت داشت و وزیر از غلات نواصب و مشایخ خوار بود بر خدایا و او را فردوسی را
 بر سواقت و زیر و ترک محالوت غوا و کخص همیکردند و اجتاب و عواض زیاده بهین بود و کنت **نظم**
 پیل که بعضی علی که در جایی زمار بود عیب آن تیره رای که ناپاک زاده بود خصم شاه و کرد پند باشد با تید و گاه
 زمیندی این مردی تجوی زنا و نشان کنجست و جویا قلم بر سپر نام و زن چون گم گم با نامش بر این سخن
 بعد از آن کنت حضرت غسانه در ازل آنال چنان تقدیر کرده که این کتاب با تمام رسد چون مراد مال سلطان طبعی است
 بجاد و وزیر تفریبین نمونجوا هم و بد و احتیاجی ندارم من بنده کز بنا و فطرت خودم با مال کز و طابع بجایه نیز
 سوی در وزیر بر امانت شوم چون فارغ ز بار که با دستها بنه منبیا و عاقلان سخن و را بخوابد بر پندند مشطه حضرت
 می بود تا مسکافانی نماید تا احسن الامر آنچه توانست بجای آورد چنانچه موضوع خود شرح داده آید آن بود که جمعی حساد
 طعن حکیم فردوسی میکردند و او را بفساد و اقرال و رخص و بر عیب دیگر که تو اسپند نسبت کردند از جهت این
 بر پندگان آوزین بن را پسین مرغان و پندیده با او را مقدری کنت معنی ظاهر
 این بیت دلالت میکند که روتیه ممکن است همچنانکه مذنب اهل اقرالت و بواسطه این ابیات که **شعر**
 بلکه این کتب تیسر کرد که در مان زاویت زونیز در از او دان فزونی و زونیز از او زار کردی زونیز
 کشتا و فلسفیت چنان سخن بان دلالت میکند که هر چه در جهان واقع میشود همه از تاثیر فلکت چون در دوران
 و کمال و نقصان و امثال آن و این مذنب فلاسفات اسناد حوادث با فلک میکند و از این ابیات که **نظم**
 نکشت زما ز نهضت سیش نازنج و شمار کواکبش ناز خیش را گم سیردی ز چون ما پناهی پذیردی
 کنت نداین پتهای او دلالت میکند که حرکات افلاک و اوضاع علویات بر همین طریق همیشه خواهد بود و تغییری بدو
 راه نخواهد یافت و این مذنب در برانست و از این ابیات که دلالت بر فضل میکند خود بسیار است **نظم**
 اگر چشم داری بکبر سیرا پی بنزدی و و کی گیه جای کرت نین بدگین است چوینت و این چشم و دهنت
 و برین سبب گفته که راضی است و حصار باب غرض در این اسپند لاله طارنت و شخص محالست که فتم پیغنی و هم
 درمی و هم معتزلی و هم راضی باشد علی و عمر میج کار بود و مرج علی بر خیز او بقدم عالم قابل باشد و اسناد حوادث
 تنذیر کند ز با فلک و اینج و این احطافه که در شعر او یافته اند از فضایی است و در معانی مجازی مقصود
 و بر حقیقت محمول نیست شاید که این معنی مترض قصد میکند یا اعتراض واقع میشود شاعر اراده او نکرده باشد مقصود
 او چیزی دیگر باشد از اسباب تیسر مزاج سلطان طول مدت بود که میل او بدشروا استماع کم شد و نیز کنت غریب واقع

داد و سپاسش کرد که این نظم دلالت میکند **نظم** سخن کر که در هیچ بلند **نظم** نوازین با و برده ای نشسته
 تو دای و زین در صورت او سخن **نظم** که پستی سوده به پیر سخن **نظم** با نده چو نامت سخن یا دکار **نظم** نموده سر حضرت پشمار
 تو شامش مکن **نظم** در **نظم** بنده و بر پشت کم عصر **نظم** بر پیش سر بر پا خاستند **نظم** ز با نژاد جش پارتند
 پیش آنگاه **نظم** مفرح با و کرده است کتاب **نظم** در این حال سلطان در وی در وصف خط ایاز اناس که در شرا
 با شاق اشاره با و القاسم کرده مذکور **نظم** مست بنا چشم تو بر بخت **نظم** کس پس که تیر شمشیرت بخت
 که پوشده حضرت زبرد **نظم** که تیر تیر یک خاطر است **نظم** سلطان از فرط بخت فرمودند که درک یا فرود می که مجلس را چون
 فرود پس که او ایندی و از آن وقت باز در بارگاه سلطان فرود پس موسوم شد پس آنگاه او را با انواع نوازش
 و زینت اختصاص فرموده و بصیقل عدل پادشاه باز رنگ جهای آیام از آنیه خیزا و بزود و وب از آن سر و پیشانی
 که **نظم** آوردی برض رسب ایندی سلطان فرمود پس که این حکایت باره شنیده ام اما عیارة فرود پس را اثری
 دیگرست و در تقریر رزم شجاعت و صفا خرد و دلیری و تنوری است را بد و در بزم ساحت و مروت و عیش و طرب کندی
 و در مقام ضعف و کسر شیت و سخن و رقت و سخن می آورد و زینت احوال سگین طبعیت و سستی هموم و تسخیر خاطر
 میکند پس خواجہ احمد حسن فرمود که هر سزار میت که **نظم** آورد صد شقت آن را بطنم بد و چه فرود می بجا نام و عاقبت
 سستی و استقامت کوشش مشغول گشت و خواب بر زمین میاید مقرر هر سزار میت صد شقت از با و میرسانید اما وی نمی بیند
 از جهت که او را ده آن داشت که بیک و نفع ساری تا چنانچه بیان آن مذکور است جهت بنای مذکور است و بعضی از
 بشود و درج فرود می گشت بعد از این اسپند لالا علی قوشانه و ارتفاع قدره ذکر کرده پس آید **قطعه**

قطعه آفرین بر روان فرود پس **نظم** آن مایون نهاد فرخنده **نظم** او نه اسپتا بود و ما شکر **نظم** او است او مذکور و ما سینه
قطعه شمع جمع موشندانست هر چه خورم **نظم** که در خاطر فرود می طوسی بود **نظم** زاده کان طبع پاکش بکلی جودا نشسته
 زاده حور او ش بود چون فرود می **قطعه** در خوابش دو شین ن باشوا گنم **نظم** کان یک پیر یعنی همان لفظ هم در پس
 شایه ز شامیر شمران کس کیوت **نظم** از طایفه نازی و زابن فرسی **نظم** او از بر آورد مذکور و عیس که کوشد **نظم**
 فرود می و شناسه شناسه و فرود **نظم** و نه در قابل **نظم** سکه کا در سخن فرود می طوسی نهاد **نظم** تا نه پیداری که پس از خدای نسی نهاد
 اول زبالای کرسی بزرگ است سخن **نظم** او که را بر پیش ما با بود و بر کرسی نهاد **نظم** ای تازه و محکم از نو بنیاد سخن
قطعه سر که گنخت چون تو گسی با چین **نظم** فرود پس تمام او فرود می **نظم** انصافه که نیک داد و بد سخن **نظم** **قطعه**
 ناطع ترانما تیر و حاجی سخن **نظم** نام که پس بر او تیر با چین **نظم** زاکون که در بر اول ختم رسل **نظم** بر طبع تو چشم گشت ناشی سخن
حکایت یکی از آن خدی بی عاقبتی وزیر بود با فرود می و بسبب آن چنین گویند که مجموع ارکان دولت و ایمان حضرت
 سلطان محمود را مع کنی و با ایشان است ملاط نمودی و ملازمت کردی مگر خواجہ حسین بمبندی که در زیر بزرگ بود

پس ابوالقاسم داستان با ملک داد مامک سلطان رسانید در محل وقوع **ب** چو در کوشن سلطان سخن بجا رفت
 الفوار در جانبش او گرفت از مامک سوال کرد که این بدر در نشان از منازک بروج کدام امکان روشن رای طلوع کرده
 و این کواکب ثواب فلاك فصاحت را بطلالو این دیا که آورده مامک گفت شخصی بواسطه ظلم و تعدی از مسقط
 راپس خود روی در کاه سلطان آورده و بحکم سابقه تغذیر منزه را با او خوانست و بصاحبت موکداً و چو
 این قصه معلوم کرد گفت این دایستار از به منزه داده داین کتاب را نظم داده اند سلطان باحضار او مثال
 فرمود که از او اسپتار رود که در این کتاب را نظم داده باشد احتیاج تحمل میثاق آن ترتیب نشیرو ابوالقاسم
 مجلس سلطان حاضر کرد ایند سلطان از حقیقت حال ناظم آن دایستان استکشاف نمود ابوالقاسم بجا رفت
 و بعد از وظایف دعای سلطان تفریر کرد که مردی غییم و از ولایت طوس از ضربت سهام و الام اهل وطن بطل
 عدل نواب سلطان پناسیده ام و در رفت و مرمت پادشاه اسپلام از اسبب در نهان فرجام آرمید و چون
 این قصه معلوم کردم این دایستان بنظم آورد م سلطان ترا خوش آمد و از او احوال طوس و امانی آنجا پرسید
 و در آن انا اسپتار کرد که والی طوس کیت کت سپه نوز و سبب آن بیان کرد که بوقی که کجین و نود را
 بتوران میفرستاد و نوز فرمود که زهار که از نزد یک کلاه و جرم گذری که برادرم فرود سپیاش در آنجا است
 و مردود ای فر اجست و از جنون حالی نیت نشاید که رفت تا قیام نشود و ضرری لاحق کرده و همان کیفیت که در
 شامانه کورست تفریر کرد و چون طوس بطرف کلاه رفت میان او فرود و کجین فایم کت و فرود کت نیز
 و کجین پرواز این حرکت ذمیم بر طوس غضب کرد چه او را فرستاده بود تا خون پدرش بخواند او خود برادرش
 نیز کیت الله چون طوس از توران معاود کرده توانست که نزد کیک کجین پروود و طایر آن قصه بود
 برین موضع که حالا طوس است مقام گرفت و چون قصه محمده بود و مجال فصیحی داشت این شهر بنا نهاد
 و نام خود موسوم کرد ایند نام این شهر بجای بود نام او بجای باشد چون این حکایت سمع سلطان رسیده
 فرود سی بر کاهی و احوال ملوک عجب معلوم فرمود فرمان داد تا شرای سپه حاضر کرد ایند چون پرسیدند
 سلطان سوی ابوالقاسم شاره فرمود که این مردی شاعرت و شوی میگوید این دایستان بنظم آورده مگر از
 شما که بهتر این تواند گفت اتمام این کتاب بود و حاله رود چون عصری که مقدم ایشان بود مسامت شعر
 فرود پس مشایخ نمود عنصرش تنزل کت و بنیاد ارکان طینت متضع شد گفت نشاید که در این روز کاهی
 چنین سخن گوید کجین بهتر از این **ب** چو نظمت کز نثره برتر رود **ب** چو شوبت کز شتر از مرود
 روان بر زبان همچو جانی بدن **ب** که گوید درین عصر چنین سخن عنصری که درج و جودش از کوه مرغانه انصاف مملو بود
 و حقه نهادش از غایب و انش کتو اسپه انصاف بر قدم اعتذار ایستاد و بلباده غان بوسه بردست ابوالقاسم

و آلا زحمت بر هم مضری گفت **حیض** چون عارض تو نماید باشد روشن **حیض** گفت مانند زخمت کل نو در کشن
عیدت گفت مرگات میگذرد از خوشن فردوسی گفت مانع پستان کو در جگه پش ایشان کیفیت حکم گوید پیش برسد
فردوسی قسری کرد چنانکه اهل فضل ستم داشتند بصاحبیت و مواسبت و مباحثت باین طایفه یار شد و شعر او را
امخانات میگرد و فردوسی در قسم بد بهر چنان چاکب سوار بود **حیض** گفت تیغی ناب بد بهر یوار
بر آوردی از خیل قدرت **حیض** بر رخ سخن در جعبه ارجال **حیض** گفت تیغی که حلقه ببال چون شوای غزین از تقایم
ابوالقاسم بر مدراج فتون سمر معلوم کرد مذرا در مداخلت مجلس سلطان و طرق معرفت او با حجاب آستان سده
بیداشتند تا او را با ماسک که از مذامای مجلس سلطان بود سابقه افتاد و جلالت و ورشتمه نموده سپهرم
و حکم گشت چنانکه ماسک صالح سپهرم و ده فوتت بود آن بر فلک و انشوری را در منزل خود جای
داد و ثریا و ابر بر کرد و در عیش و عشرت با او اسپر اجتماع نهاد چون ماسک بر کمال فضل و اطلاع یافت سرش
از منزل سلطان بتمام خود راجع شدی تا با مراد یا ابوالقاسم فردوسی اکیل عیش و طرب از سر نهادی **حیض**
بپشت از بهر عیش و طرب **حیض** کی بانی ز روز بز پیش ابوالقاسم از ماسک التماس نمود که او را زخه در سانه نوشید
ریشان فلک تیره جلوه دهد تا بد پستیاری زمین بویس پادشاهی پای تمت بردست رفت و چهار بار بر حصول
امینت نهد **حیض** بود دره ابوالقاسم **حیض** پی هر دره بود بر سپهر با سنگت امروزه شرا و مجلس
سلطان ثریا و ارجع بود مذ و نجوم اوصاف سیر الملوک از مطاله صایر بر یک طلع کرده سرگشت غرضی
با حضرت نمودند و مجلس آن شنی شد که حضری داستان رستم و سهراب نظم کرد و سبب دو سپهر یعنی دو بیت
از سپهر طبع و قاده او در خشمیه فرمان سلطان چنین نهاد یافت که بنای عام آن کتاب بر سخن او نهاد ابوالقاسم
پر سپید کرد آن دو بیت کدام بود ماسک گفت چون رستم بر سهراب نظر یافت سهراب را اندیشید آن بود که لرزید
ز سار داده ام او را زخار دهد چون رستم کار در یکشید سهراب در زیر کار و گفت **حیض**
سرا که گشته شدی لاجون **حیض** بیا بودی آن خنجر آگون **حیض** زمانه بخون تو گشته شود **حیض** باندام تو می دشته شود
سلطان آن دو بیت پیشش نهاد پس ابوالقاسم باینکه فرمان داد ای پستان رستم و اسپه خندان را نظم داد چنانکه
ماسک واقف بود و استیاش این بود **حیض** کسوز غوره پای می خوشگوار **حیض** کمی بوی مشک کرد از چوپا
شبی گفت با ماسک که سپهر الملوک پیشه تعظیم داد و تدو فخره صبغت فردوسی آنرا اساس حکم نهادند ماسک گفت مکن
نشد ابوالقاسم گفت داستانی پیش من است جوهر منظوم بطبع تو اسپه در کلام حضری که انبیا نزد سپهریان
مجموعه افکار و دل با مجنده خاطر و زیارت **حیض** عوی در شده چو آفتاب **حیض** تان یک در چادر شتاب
چو روح تقدیس بکش زوری **حیض** زان عالم غصه و غصه **حیض** در شان ز زین نقاب **حیض** چو آب خضر در میان سپهر

آستانه اوست و این معنی موجب تنقیص مقدار این طایفه است و ممکن که چون فرودسی بر سپید چنانچه پیش
از همه آن پروان شود اندک نجاست مصاعف شود ایشان گنبد اکنون با سلطان غنیمت آن گنبد که فرودسی
از ره باز کردنش اما تیری می باید کرد که فرودسی نیاید و عذری فرسپند عضری و رودکی قاصدی فرستاد
که با فرودسی کوی که غنمت و مادر حق خود می شناسی که بچه مرتبه است و نظر در آنکه نسبت با آن غیر بیهودی متعلق بود
این اندیشه رفته بود اما اکنون چنان معلوم می شود که غیر فرقه خاطر و تنقیص اوقافه حضری عالی نخواهد شد چه آن
مدت که با بدن آن عزیزان حضرت صادر شده دیگر باید آن غنم رودند و در جملین فکر آن نگه داشته اکنون در
امر چو کنی آن باز نوده شد تا در آخر دو لخواهان به تقصیر منسوب نکردند چون این سخنان فرودسی رسید برتر
گشته و خواست که باز کرد اما اندیشه کرد که شاید که این سخنها بی عرض باشد چنانچه روز در سر ای ابو نصر
و راق متواری شده تا درین مابین بیع الدین دبیر را با عضری و رودکی مخالفتی پیدا شد و باز کرد اینک
فرودسی را ساند با و کرد تا او متواری شدن فرودسی کس فرسپند تا با او بگوید که حکایت که از این باب بود
رسپنده اندک کذب و باطل بود و از حد رود بیگانه و عضری بوده اکنون اگر سخن ایشان را بر برمی آید در آمدن
ساعت نماید فرودسی در جواب بیع الدین گفتی نوشت و این ابیات در آنجا درج کرد

کوش از سر کوشم بی دست **۱** دل کج گویم زبان از دست **۲** چه سخن بجزان بر من **۳** کیا چون کند پیش کلین سپری
زبیدان شی باشد و کوی **۴** که رای فرونی زنده رود **۵** و از مرآت روان گشت و بغزنی رسپند بعضی گویند که فرودسی
از غافل طویس غلپی سپیده بود و بر تظلم بغزنی آمد و در آن ایام سلطان محمود از تواریج ملوک عجم غنمت در سپستان
اختیار کرده بود و غنمت شاعر داده که هر یک و اسپتانی از آن به نظم آورند و شعر که ام که خوشتر باشد تمام کتاب جمعه
اوست و نام شعری مصححان است **۱** عضری **۲** فرخی **۳** زینی **۴** عبیری **۵** محاکم چکن **۶**

خرمی **۷** تردی **۸** ابوصیه اسکاف و عضری رافعه و در اسپستان سرب افتاده بود شعری سپید که همه ساری است
سپهر سخن در سپید بودند با مثال امر سلطان منقول شده در اشائ این حال فرودسی بغزنی رسپند چنانچه
باغی فرود آمد و کسی شهر فرسپند تا بعضی را از آمدن او اعلام دهند و ضوی ساعت و دو کانه میگرداند اشفا
شعری غنیمت عضری و عبید بهیسه و فرخی هر یک بلا غلامی خوب صورت از حریفان که کجایت جصتی حلوة داشتند در آن
باغ و چون فرودسی از نماز فارغ شد خواست تا از غلامی بزرگ بیگانه ایشان رود چون متوجه شد ایشان گنبد این پنجگانه
وقت ما را منقض خواهد ساخت واجب الدفع است کی از ایشان گنبد با او بهیستی کنیم تا برود عضری از آن منع کرد
دیگری گنبد هر یک مصراع کوبیم و از او التماس رابع کنیم در قافیه مشکل اگر کوبیم حجت برائید و آه عذری باشد
عضری گنبد این ضاعه است چون بر سپید و راتقی نمودند و صورت حال تقریر کردند و در جواب گنبد که تو انکیم

میداشت و محبت بزرگ سعادت با سعادت اگر مستر کرده که بندش که بجا شایسته و بند می سبب است و آنست
 و آنست رنجیده شود چندانکه سپهر آنرا منهدم شود اندک و بر خود منبر خیزد و ایند که مزاج در تصرف دارد و آنست که
 خدای تعالی او را بد حرف کند و چنین گویند که او در آن ایام شنیده بود که وقتی شاعر بر نظم نامنا مشغول
 بوده بدست غلام خود کشته شد و سلطان محمود را بر بنام این کتاب سلی نام مست فردوسی احیاناً اندیشی نظم
 آن در خاطر آوردی و با خود گفستی شاید که این کار تیرا پسند کرد و مقصود از آن منبر شود بجزم مقسم متوجه این
 بود ولیکن تاریخ ملوک عمر بنامش روزی یادوستی از دوستان خود محمد لشکری نام درین معنی مشوره کرد آن
 عزیز او را درین معنی ترغیب نمود و او پس تن بسیار کرد و کنت این تاریخ نام پیش من موجود است بجهت نام بنظم
 آن مشغول پس باید پیش فردوسی بی تردد خواست که بکوشن مشغول کرد این نیت در ضمیر گذرانید و از شیخ محمد
 معشوق طوسی که از اولیاء الله بود استعلامت کرد شیخ فرمود که میان منبذ و زبان مکث کی که مقصود خواهد
 رسید فردوسی خرم گشت دانست که هر تیر که از پشت آن بزرگوار بسیر و ن رفت بهیف مراد رسید پس
 ابتدا ای آن کرد و از جنبه افزیدن و فتحاک بعضی منظم آورد بعد را بر پیش نمودن آن رفت شد و در آن وقت
 دالی طویس ابو منصور بود از جمله موالی سلطان با حصار و استحصار فردوسی و روایت آن نظم اشارت کرد
 چون آن حکایت بشنیدیم بابت مطبوع و پسندیده یافت او را نوارش بسیار فرمود و کنت سعی نامی و استراکت
 جمیع مؤنثات او کرد و فردوسی بدان مشغول گشت از فضا الله ابو منصور و فایه یافت و هر شیره او در شاهنامه
 مذکور است و معنی آن کار را یافت و هر شیره ابو منصور منجمت نام بود از ذکر محمد لشکری دارد

یکی نامور بود با شرف نام که بگیتی رسید بنگینش نام جوان بود از کور سیلان فرزند و بیدار و روشن دان
 خداوندی و خداوند ششم سخن گشتن غیب و گویای نهم مرگت کز من چه با بدی که جانست سخن بگر آید پی
 پختی که باشد مراد است پس بگیتی نیازت نیارم کمیس باین نامور دست بر دستم از بفرمان آن همه سپه نواز
 بعد از آن سلطان ارسلان حادب را بگجومت و ایالت طوس فرستاد و در این وقت نام فردوسی پیش سلطان
 که گشته بود هم در آن ایام فرمان سلطان نام ارسلان حادب بطیب فردوسی بطویس رسید ارسلان حادب
 وی را بخاند و خالی وی باز نمود فردوسی ایستفا کرد و در تعالی عذرت تو تسلیمت معنی نیاید بجز حکایت
 شیخ معشوق او را در خاطر گشت نزد او را باطنی دور کرد و متوجه گشت چون براه رسید بسبب خبری که از جانب
 غزنی باور رسید و معنی در آن غزنیست پیداست و صورته حال چنین تو بر گشتند که چون فردوسی را بجزنی طلب گشتند
 بربع الدین دیر که کنشی حضرت و صاحب دیوان رسالت بود با معضری و رودی که کنت در شاهنامه نظم این
 کتاب بفردوسی فایه تصور نمیشد توان کرد چرا که اکنون سلطان چنین دانست که این خدمت مقدور ملایان

قاصد را با انواع پادشاهان نموده و کتاب باو دادند قاصد کتاب را بحضرت سلطان آورد خود فروز
 یارین و سپید در حضرت سلطان قرب و منزلتی یافت پس سلطان از این سپهر الملوک محنت و استیصال
 اختیار فرمود و هفت شاعر داد که هر یک در اسپتانی نظم کنند و شامی آن حال که عسجدی طبع شتر ابرجک استخوان
 حکمت عیار خود عرض میکرد و عنصر سیکر نظم آن لمبا در مجلس سلطان کو هر خویش میفود **صفت**
فردوسی و مقام پیری که دو جمله دولتش از زمان ششم فرزندک او برسد بود و نهال وجودش در غنچه
 تحصیل بار و کشته نام او ابوالقاسم روضه بهیج ضمیرش ماکوره بدایع منظومات و حدیث ذات بهیج خاطرش
 نوازه غایب و نواز روز و نوات بارور شده حکم آنکه هر چند **میت** در آسمان ساره بود پیشمار کاش
 ریخ خوف بدولت پیشتر بود بسبب نقدی اهل وطن از آنجا حلا کرده بود و غلبه فی آمده و بمباعدت عدل از
 سلطان سرچشمه تقاول و عدوان بر نماند و او را آفتاب اشفاق ظل الله بر سپهر پای حوال آن موم
 زده بیدای نظم پیس پایان تا بد **نظم** مکرملذرا نرحمت و رنج را کند جای در پایدل شاه
 ز سر چشمه عدل آنجا جو شود شاخ استیلا و باور چون دایره بدرغزینے مرکب شطه اهل ساخت و عصا
 اقامه طلبا لدرقا سیه در آنجا پیداخت و آن نیز کنت اند که چون خبر وقوع و نوع سلطان محمود بجمع کردن کتاب
 در ملک شایع گشت کتاب کرمان طالب دوستی سلطان محمود بود محنت و هدایا فرستادی در آن ایام که
 از فرادش بود و الامتلاف یکی بود آزر برزین نام که او ایم جمع اخبار لوک عجم کردی ملک کرمان بشیند
 جمع او را پیش سلطان محمود فرستاد و بنای محبت ایشان اسپتوار شد و دیگر در مرو سپهر و آزادان
 از آنکس پم زمان اخبار سام و زال و رستم منبذ داشت آن مجموع بر سلطان برد القصد ازین مجموع موضع
 تاریخ ملوک عرب تمام پیش سلطان محمود جمع گشته **کشمیر** در ترا و فرو و پیرا مولانا احمد بن مولانا فرخ انور دو
 نام و منصور و کینت ابوالقاسم چون متولد شد پدرش نجواب دیکه منصور بنامی برآمد و روی بجانب قبله
 نوه زد و از جانب آواری شنبه با باد از نجیب الدین میفر که از شام میبر آن بود و توبه محبتی بنوب سوت
 کیفیت آن خواب پر سپید نجیب الدین بدو کنت قیام آواز آوازه است این سپهر تو سخن گوئی شود که آوازه
 بچار رکن عالم رسد و آن خواب که از چهار طرف نشیند علامت آن است که در مملطراف سخن او را قبول
 استغنی است مثال نمایند و چون فردوسی بسبب تعلیم رسید بدو تحصیل مشغول گشت و در انواع کمال زامثال و اثران
 بر سپهر آمد و بر مملکت موابطی تمام میسوزد و اوقات خود بدان مصروف کرده آینه منزل و مقام کوشا
 جوی بود که آب از او طوس بآن جویس آمدی و بآن آب روان است داشت و هر وقت که از جهت میل بنویس
 شهر اسپس برد آب از آن جوی شطع شدی و اقیامت فردوسی بعبایت مشوش کشی همه روزه همه روز آواز

انامکینام چنانکه غالب کرامت بود مستمد شد و تقبل نمود که کاپی ای احوال و بر بندگی حضرت معروض کرد آن
 که روزگار با زرقم قبل بر صفحه طالع وارون او کار و فیروزه از شرح احوال خود بر پانی فصیح و عبارتی
 معجزه داشت که تا پس از امام معروض کرد اندر وی بر کاره سلطان نهاد چون بر سپید شهادت دید که چون
 شتری طلوع کرد و در شام وار بر استان نکات اقتدار مجتهد گشته و با یکدیگر معاشره در مکان محکم شد **نظم**

سواران قضا **نظم** دری **سلاطین تخت سمر بودی** **بمیدان دلفکت که کوئی سخن** **برایشان نظار کنان سخن**
و آشنای بر حال این اورنگ **گرفتند خط ماری رضوی** **چو کوه بیدریا و کوه بر بیان** **زیستادند و کیشا جهان**
چنان نظم چون شیم سلطان **چو در دانه کوش خدای داد** **زبان را بر تخت سپین و بر کشود** **تبریز فاشش نوازش نمود**

چنان رفت زمان ملک قباب **که نظم و در عصری کباب** **خور فیروز ز چهره از شیر بر فروخت** **و تا بر تبت این حال فیروز**
شود و در آتش حکمت بسوخت **که ایامین چو کباب نباشد** **که قایل هنوز بقابل آن** **اشتمال نمود چه پستی آینه پت**

میشود و عصری سبزه نیای اساس این ارکان نهاد **پستاهل چندین نوازش مسکیر** **د از امام اسپتیار نمود**
امام کنت ملوک و سلاطین در اصل خلعت **که یکدیگر میخیزی بلوف** **و مستوف بوده اند چنانکه بعضی از ایشان** **استیفا**
اسب بزم و فرقه با شهاب خطر از امور رزم **و این سلطان روشن روانا خاطر خرد اسپتانا** **و اشعار میزند**

باین منت فصلای جهان و عقلای زمان **از اطراف و کناف و اقصای داد** **آپس چون سمط جوزا و عفت شریا و این کجا**
فراسم کن اند **نظم** **سمرز در پیشاه روشن** **بود سپه جوان در تنی توان** **سمرزنده و عهدا و کامران**

کش زینش قبال در زیران **در این چند روز آنچه چند شمل بر بعضی سیر ملوک** **از سحر پستان آورده اند و سلطان عزیزان**
نم بر آن نظم فرموده که جوهر آن **آماره در سبک نظم آورده اند و حام و انبوی شمشیر بر در کاره** **از خجسته**
امروز سعاد بود که شاعر در منظومات **خود را در سبک نظام عرض** **دستند و شو عصری در نظر خاطر ضمیر سلطان** **سپاسگاه**
داور این تربیت فرمود و خور فیروز آبی سپرد **از جگر بر کشید و اظهار تشکر و خرنی تمام نمود** **امام بر سپید کین تشکر**

انچه کنت شعرت **که مخرج وادی می آوردی** **شدی خراط علم شتری** **میاسودی کیدم از خورده و خوا**
بدر کار شکل و دردی کباب **امام کنت در قصه غصه که رفع می کنی این حال** **در نامه ثبت کن که سلطان احضار آن بفرماید**
و در پاریس پیرا و مقدار **تو سبزه اید خور فیروز این حکایت** **و قصه خود در زج کرد سلطان از فرط شغفی که بخصیص کتاب**
داشت با حضار و امثال و کیفیت احضار کتاب **از خور فیروز تفحص سمر بود جواب داد که سعاد و دست من با وطن**

افقیحی حالت **اما با سپال رسول** **و نامه احضار کن مکن در زمان فرمود تا کتابی کرد** **و سلطان بقیاصدی داد که نظام**
او برد و بقابل و رسالت و کتاب **پستاند و پیاورد **نظم**** **برون رفت قاصد چو بر بیان** **نهاد شب و روز سپرد جهان**

و عرصه شری نیش و فراز **شدی در دل شب چو سپید نیا** **چون بقیاصد خور فیروز رسیده و ملوک باقر بای و رسیده**

کتاب شایسته مطالعه و مطالعت چو که ثابت تمام بدینا جوار و دنیا سپرداوارالعات و توجیهت پسید
 که از جهت دنیا مکتب از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم شنیدیم که فرمود عرسیم الدنیا مایب علی تها مخلط
 حرامها جلالها یعنی از بس که دنیا پیش خدا بی مقدار است حلال و حرام در وی مختلط گردانیده و در این کتاب نیز حلال
 و حرام با هم آمیخته یعنی صدق و کذب فی الجمله چون علیه السلام اهل غر و فتنه است که در این کتاب مردم حبه رسیدار حبه
 ملک حبه با دیگر غنایم از غنایب و غنایس خزان برده حبه و بهدی برده ملک حبه فرمود تا آنرا ترجمه کرده مذکور است
 و این کتاب گرفت و در اکثر بلاد مسند و حبه این کتاب متداول شد تا در خراسان دولت بابل رسیده
 بنایت بنید و پستان فرستاد و آن نسخه پیاوردند بنید و تا ابو منصور بن عبد الرزاق بن عبد الله بن فرخ زاکر که عمه
 ملک بود تا آنچه دانشور در میان بیلوی ذکر کرده بود بزبان فارسی نقل کند و از زمان خسرو پرویز تا زمان یزدگرد
 ستمبار و حستم کار و سر پرده واقع شد و بود در آن کتاب الحاق گردید پس ابو منصور بن عبد الرزاق و کسب بدر خود
 العمری را بنید و تا این نسخه را با طاق چهار تن دیگر یکی تاج بنا خراسانی المازنی و مزیدان دادین شاه پوراز
 سپیدان و ماموی زن خورشید زنا بود و سبحان بر زین از طایفه سپیدان در تاریخ سپیدان و طایفه بجزی این کتاب در دست
 کردند و در خراسان و عراق از آن نسخهها گرفته شدند چون نوبت آریستان با ساسانیان رسید که ساسانیان مضافا تا آن تمام نام
 بود چنانچه در بعضی نسخها فرمودند که آنرا نقل کنند و متبقی مکی و نزار بیت از آن کوشه بود تا که بودست غلام خورشید
 و آن همچنان ماند تا زمانی که دولت ساسانیان منقطع شد و ملک بدست سلطان محمود و سپیدان افتاد چون از زمان دولت
 ساسانیان نشو و نمایست بود و در مجموع امور اقتدا بطریق ایشان کردی و اکثر اوقات مذکور علوم و حکم شغال
 فی الجمله بر مطالعات تاریخ عمیق حریفی تمام داشت خواست که در آن بصر فی کسب که چنانچه ایشان و ساسانیان مکرر باشد
 فرمود که آنرا منظم گردانند و سبب رسیدن این کتاب پیش سلطان محمود چنین گویند که یکی از ملوک زادگان فارس پیش
 ان الحوادث نیز عم الاحرام من اذکار ما از شاد نوشیروان خورشید و زمان از فارس که مسقط را سپرد و بود جلالت و
 کرد پیش کرد و در زمان و طالع و آرون و نخت شاد فرمان او را بشنودن که مقرر سلطنت آن شاه با داد
 و دین بود فرود آورد **نظم** چو سایه تنگش تیار خرواسته شده بدو عیشش غم گایسته **بیت** کسش زین خورشید کبری
 پیو دیده در دانش کبری خوار است تا حکم آن نشان عقل الله بودی لیکل مظلوم و مظلوم ثقیه الصدور خور در آن حضرت
 انما کند **بیت** که سلطان چنان قصه خواند مکرر در شهرش ما و کند بحوالی در کاه و اطراف بارگاه
 متردد شد شخصی بد چون پیکر ماه نورانی مترعل در لباس سپید طمانی که امام سلطان بود مکتوب میرت پاک سریت
 مبارک نفس همیون حدیث شده از پیشانی حال و نظر و دست و پایش مال خود لیا و عصف کرد **بیت**
 جنایم خراج سپیدان کسبت **نظم** در روی از سپیدان کسبت **بیت** حدیث غیبی و فقر و نیاز **بیت** یکایک بنزد کسبت کسبت با

البر اشتهار من رشحات اسپه و الشمس من لمة من لمعات شاه مغزالمق و الدینای و الدین ظل الله فی الارضین المنصوبه
 رسا لعالمین اسپهان بن السلطان ابن السلطان ابن السلطان و الی قان ابن الخاقان امیرزاده با سپهفرخان لازال
 تا به جلالت و بضرته الی انقضاء السج الشداد مضمونه و آیه کاله و قد زنه کاله السج المثنی ما توره مشوره و اطمان بنام
 دولت بیاد و الجوده و بالمهد و دده **تقطع** اکوفین ترجم عاشش بر جهان رحمتت بزوانی
 نوبهار نطق عالم را دست او بر مانی پانی از شغف و استقامی که بکلام موزون و سخن گزاری مطبوع و در آن
 اخبار و آثار پسندیده سلاطین بزرگوار و امین کریمین شاهان جهان و ارا از قیصره کامکار و اکاسیده نامدار و خوا
 علمیت دارد که بر صحیفه صنایع یس و نهارت دارد و گاه که مطالع شاهنامه که فردوسی طوسی گفته و در نظم آن
 ذری نعمت است اشغال مینماید هر چند شاهنامه های متعدده در کتابخانه های موزون مسدود اما چنانچه مزاج و طبع لطیف
 شاه و شاد و زاده آنرا پسندیده بود چون در روزگار دولت عایون که با تقضای ابد تومان بادا و استالی
 اشاره عایون نافه کشت که از تصنیف کتاب کی را مصحح کرده و تکمیل کرده اند **میت** بختی خور زینب سکن سلسل
 و سکن روان بکمال نروان و در دنیا چه حکایت جمع آوردن که حاصل شاهنامه است و جمعی شعر که نظم آن مشغول شده
 تا آن زمان که بر فردوسی معترکه کردند و تمام کردند فردوسی شاهنامه را و حکایت حرمان و نوسیدی و انرسلان محمود
 ایاتی که در حکایت از سلطان گفته است با آنچه از احوال فردوسی استماع افتاد و تاریخی که مجمل احوال طبقات ملوک عجم
 از آن معلوم شود و آنچه انساب از کیم مرث تا زجر و کتابت کند بنا بر امثال امرا علی این دیباچه بدین سپاسی گوید
کشته سلاطین با فایان اجبار و نامانمان آثار روایت کنند که در ایام ملوک عجم خصوصاً ساسانیان و اشکانیان و
 پادشاه عادل نوشیروان را جمع اخبار و آثار که اشکانان و تصحیح احوال و حکایات ایشان شده و نوع تمام بود و سینه
 با طرف و اکتاف جهان فرستادی تا در هر مملکت حکایات ملوک آنجا با قضایای دیگر که شایسته ذکر بودی تخصیص نموده
 و تخمین کرده نسخ آن بکلیت از می سپردند و چون بزمان میزد و در شهریار رسید مجموع آن تواریخ منفرقه و خزان
 اوج جمع آمده بود و انبشور و متغیرا که از جمله کار بر این بود و شجاعت و حکمت با هم جمع داشت بفرموده تا آن تواریخ را
 فهرستی جماد تا از ابتدای دولت کیم مرث تا اشمای سلطنت خسرو پرویز برتر مرتب یاد کرد و در سخن که آنجا مذکور بود
 از مویان و دانیان بر سپید و بدان ملحق کرد و ایند تاریخی جمع در عایت کمال تا ناطقی که سید و قاص خزانه یزدجرد
 بنا رده گرفت این تاریخ در میان عجم بود پیش عمر برده بدست می را گفت که از مصنفان آن کتاب خبر و به بعضی از آن کتاب
 چون قواعد عدالت و ادب و بیادبان و غیر آن از عجم ملوک عجم و تدبیر و زرای ایشان با در گفت بیایت مرخصی چون
 افتاد و فرمود که آنرا بزبان تازی ترجمه کرد و ناما بعضی دیگر از سخن آن نامعقول و ناپسندیده بود چون
 عبیده اشعریست و قواعد صایان و اشعریستان و حکایت زال و سپهر و امثال آن شبیه فرمود که این

فریدون خورشید پیشان با همش در یک نیامد رویان فصلش بنیروشان بر طوم چو خنار پهن درخت زنج
 غاصه شورش کلر شد اریان و عادیان رنجت و عادیه پستی کش کرد از وجود اشکایان و ساسانیان کجند
 و از برای ناکید دعوه و اقامت ابتکار ملت دولت
 که عده کثیریان راه دین و پیشانیان عالم پسین و در دریای اصطف و دراری هک اجنبا اندوزی که نقل بر کنه
 رسد و اثری که فهم زاد را که آن قاصد آید با یون علی نه تا لقا بعد از مسند کرد اندیشه تا بسط حجت
 ساطع و دلالات قاطع حقایق را از طریق حقایق مرشدان صادق شن و ثواب و عقاب جهان باقی بر او
 لایحه معلوم نامالی سارق و منار ب کرده و بنور علم و معرفت و توفیق هدایت ایشان بنفیه او بان از غل و حور
 و غل را سپه داشت و از میان آن شیخ جمیع مجلس رسالت و اتمام هک حلیات و ششتری خرج سعادت قلب
 کردن سیادت صدر سبزه انبیا مذکور متناجی جمیع افضیا سلطان سپارده فردوسی شاه شکره منصف
 پیسیدی که چون آفتاب شرفیت از زمین عب طلوع شد رسم و رسوم خروان عجم چون ماه در حقی اقتضا و حجاب نظر
 و انجا محبت و توری ماند و غامی و زانی غیرت و جیرت عارب و اقل گشت سر و طاق جوان گشت
 بکوبال انجا در حکمت صیغه هدای خج نوبت او هک ایران و توران فرو گرفت و ذکر ساقب و عالی توابع و مصفا
 آن خط گشت که بیا من تو چوین خط ناسخا خط ناسخ بر اسپار مل و ادیان کشید و با سیاه و بی
 کتب سابق ارم و ادیان اقوام فرو گشت مضیی که چون تیغ زبان از نیام بیان بر کشید قامت ضعیفی عرب و عجم
 قوه ناطق و قطره و چون سنده ملاقات از صدیان بر اعانت بر کجیت جاع ملها بدو و حضرت امان تا کت و ناکت
 از دست رفت نعل از برای که در کتب و درودی نامشای از برای آن روضه طیبیه و مرقه نظره
 معطر و رضوان شمار بر اولاد و احوال بیت الواد و مبارزان میدان و اولاد از آن حدیقه اولاد
 صلوات الله و سلامه علیه امین درین ایام فرزند و انجام که تاریخ بحیرت شد و بیت
 رسیده بود حضرت شاه زاده اعظم نبوی لاجلاق و ملکی السیم در درج السطنه و الخلافة و الخلال
 روح الرافه و الاقبال صورت رحمت آفرینش سخت و چهار ذوالعزیز الله سپید و الملكة الملكیت عذران صحیفه او و دست
 فرست بریده جاه و جنت و جنت جنتی زمان و در زمانه و امان ما شر عدل او چنان ناصر الاول
 الشیخ المولود تا بد آید و بواله و علی و فیض و انمان صورت سر و حد تقیرم و خرویی که از محض
 لطف خدای فریده جاندار کی در حجره خانه نایب الکی و طم ز دانی پرورش یافته کسوت بنایت الکی فضایل
 ذات او علم و ذاتها طهارت و خلاصه مدانی اعلم کنین خاتم نبیاری لسلکان کاککاری فیروزه و قلی فیروز اولی
 سر و زنج و اسطوخودس صغری یا قوت قهر سوری الذی و انت له الدانی و القاصی و اعترف بعبودیه الاله و اولاد



Handwritten notes in the bottom left corner, likely in Persian or Arabic script, including the word "مجلس" (Majlis) and other illegible characters.



کتاب
دینش نب و در باخان نوش بی
اشتباق حجابان تا بوبیب

افسوس مستوفی دیوان قضا
اورا همیشه نویسد و این است



Handwritten text in a cursive script, possibly a list or a collection of names, arranged in a roughly circular pattern around the central miniature.

شش

کتابخانه
مستوفی دیوان قضا
کتابخانه

کمان کیش و تیر خند
بر لهره در مردان جنگ
کمان کیش و تیر خند
برادر لهره در مردان جنگ

کمان کیش و تیر خند
بر لهره در مردان جنگ

کمان کیش و تیر خند
بر لهره در مردان جنگ

W. 600



Handwritten notes or signatures in the lower right quadrant, including the word "BANK" and some illegible scribbles.



Ownership entry dated 12 Jumādā I 1204 AH / 1789 CE (fol. 1a)

Acquisition

Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest

Binding

The binding is not original.

Probably thirteenth century AH / nineteenth CE; black lacquer (no flap); central ovals and pendants decorated with floral designs on a gold background

Bibliography

Storey, C. A. Persian Literature: A Bio-Bibliographical Survey, Vol. 1. (London: Luzac, 1927-), 112-159.

Richard, Francis. Catalogue des manuscrits persans. (Paris: Bibliothèque nationale, 1989), nos. 228-9.

- fol. 216a:*
Title: The combat of Rustam and Pūlādvand
Form: Illustration
- fol. 236b:*
Title: Rustam rescues Bīzhan from the pit
Form: Illustration
- fol. 264b:*
Title: Gustaham fights Lahhāk and Farshīdvard
Form: Illustration
- fol. 303b:*
Title: Luhrāsp enthroned
Form: Illustration
Label: This is the right side of a double-page illustration introducing the Book of Luhrāsp. The inscription in the middle eight-pointed star of the titlepiece reads: Kitāb-i Luhrāsb nāmāh.
- fol. 367a:*
Title: Rustam kills Isfandiyār with an arrow
Form: Illustration
- fol. 387b:*
Title: Alexander the Great and the dying Darius
Form: Illustration
- fol. 421a:*
Title: Ardashīr recognizes Shāpūr during a polo game
Form: Illustration
- fol. 442a:*
Title: Bahrām Gūr hunting with Āzādah
Form: Illustration
- fol. 544a:*
Title: Bahrām Gur enthroned after killing two lions
Form: Illustration
- fol. 620b:*
Title: A festive gathering in a landscape
Form: Illustration

Provenance

Seal impression with the name Aḥmad (fol. 1a)

fol. 2b:

Title: Text page of Shāhnāmah preface

Form: Text page

Label: This is the first page of the preface ordered by Bāysunghur in 829 AH / 1425-6 CE. The text is largely written in black nasta'liq script with incidentals in blue and gold. The preface ends on fol. 14a with a colophon.

fol. 14b:

Title: Incipit page with illuminated titlepiece

Form: Incipit; titlepiece

Label: This illuminated titlepiece is inscribed aghāz-i kitāb-i Shāhnāmah (the beginning of the book of the Shāhnāmah) in white ink on a blue ground with polychrome decoration.

fol. 17b:

Title: The court of Kayūmars

Form: Illustration

fol. 48b:

Title: Zāl in the court of Mihrāb of Kabul

Form: Illustration

fol. 91a:

Title: Rustam slays the White Dīv (the seventh feat)

Form: Illustration

fol. 115a:

Title: Rustam mortally wounds Suhrāb

Form: Illustration

fol. 145a:

Title: The beheading of Siyāvush

Form: Illustration

fol. 163a:

Title: Kay Khusraw attacks the fortress of Bahman

Form: Illustration

fol. 178a:

Title: The Turanians fight the Persians

Form: Illustration

(fols. 1b-2a); illuminated medallion (shamsah) (fol. 1a); titlepiece with the inscription aghāz-i kitāb-i Shāhnāmah in white ink on a decorated background (fol. 14b); titlepiece inscribed with the title of the second part: Kitāb-i Luhrāsb nāmah (fol. 303b); three tailpieces around the colophons (fols. 14a, 303a, and 620a); rectangular panels for chapter/section headings; frame

Decoration

Upper board outside:

Title: Binding

Form: Binding

Label: This black lacquer binding with lobed central ovals and pendants is not contemporary with the manuscript and probably dates to the thirteenth century AH / nineteenth CE.

fol. 1a:

Title: Illuminated medallion

Form: Medallion

Label: This illuminated medallion (shamsah) with a blue ground and gold arabesques and polychrome roundels opens the codex. There are later inscriptions, including an ownership entry dated 12 Jumādā I 1204 AH / 1789 CE. The seal at the left gives the name Aḥmad.

fol. 1b:

Title: Double-page illuminated frontispiece

Form: Frontispiece

Label: This is the right side of a double-page illuminated frontispiece that precedes the preface of the text. The inscriptions are not legible.

fol. 2a:

Title: Double-page illuminated frontispiece

Form: Frontispiece

Label: This is the left side of a double-page illuminated frontispiece that precedes the preface of the text. The inscriptions are not legible.

Transliteration: Final colophon (fol. 620a): tammat al-kitāb bi-‘awn al-Malik al-Wahhāb fī awākhīr shahr Dhī al-Ḥijjah al-ḥarām /1/ sanat khams [...] tis‘imi<’>ah al-hijrīyah wa-ṣallā Allāh ‘alā /2/ khayr khalqih [...] .ṭf [?] ḥqqh [?] Muḥammad wa-ālih /3/ wa-ajsābih wa-‘itratih ajma‘īn ilā /4/ yawm al-dīn wa-sallam taslīman /5/ dāyiman kathīran /6/ abadan /7/

Comment: In addition to 620a, colophons are also on 14a and 303a: the first, which has no date, gives the title of the preface as Dībāchah-i Bāysunghurī; the second marks the end of the first part of the book; and the third has a damaged date: end of Dhū al-Ḥijjah 9[?]5

Support material	Paper Laid paper
Extent	Foliation: i+621+i
Collation	Catchwords: Written obliquely on versos
Dimensions	19.0 cm wide by 32.5 cm high
Written surface	12.5 cm wide by 25.5 cm high
Layout	Columns: 4 Ruled lines: 25 Framing lines in blue, gold, brown, and black
Contents	<i>fols. 1a - 620b:</i> <i>Title:</i> Shāhnāmah <i>Text note:</i> Preface by Bāysunghur Mīrzā ibn Shāhrukh, composed in 829 AH / 1425-6 CE (fols. 1b-14a); main text divided into two parts, the second part with the title Luhrāsbnāmah (fol. 303b); double-page illuminated frontispiece before the preface (fols. 1b-2a) badly damaged <i>Hand note:</i> Written in nasta‘līq script in black, blue, and gold with chapter/section headings in blue on a decorated background; incidentals in blue and gold <i>Decoration note:</i> Eighteen illustrations; double-page illuminated frontispiece with a faded inscription in four cartouches introducing the work and author

Shelf mark	Walters Art Museum Ms. W.600
Descriptive Title	Book of kings (Shahnama)
Text title	Shāhnāmāh <i>Vernacular:</i>
	شاهنامه
Author	<i>Authority name:</i> Firdawsī <i>As-written name:</i> Abū al-Qāsim Ḥasan ibn Iṣḥāq Firdawsī Ṭūsī <i>Name, in vernacular:</i>
	ابو القاسم حسن بن اسحاق فردوسی طوسی
	<i>Note:</i> Author dates preferred by cataloger: d. 411 or 416 AH / 1020-5 CE
Abstract	This is an illuminated and illustrated Safavid copy of the Book of kings (Shāhnāmāh) by Firdawsī (d. 411 or 416 AH / 1020-5 CE), dating to the tenth century AH / sixteenth CE. The text is largely written in black nasta'liq script with headings in blue on a polychrome ground. The codex opens with an illuminated medallion (fol. 1a), followed by a double-page illuminated frontispiece (fols. 1b-2a), poorly preserved. The preface, ordered by Bāysunghur in 829 AH / 1425-6 CE, begins on fol. 2b. The Shāhnāmāh text begins on fol. 14b with an inscribed illuminated titlepiece. It is divided into two parts. Eighteen paintings illustrate the text. The black lacquer binding with lobed central ovals and pendants is not contemporary with the manuscript and dates to the thirteenth century AH / nineteenth CE.
Date	10th century AH / 16th CE; damaged date in the colophon reads: end of Dhū al-Ḥijjah 9[?]5
Origin	Iran
Form	Book
Genre	Historical
Genre	Literary -- Poetry
Language	The primary language in this manuscript is Persian.
Colophon	620a:

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



A digital facsimile of Walters Ms. W.600, Book of kings (Shahnama)
Title: Shāhnāmāh



Published by: The Walters Art Museum
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2011